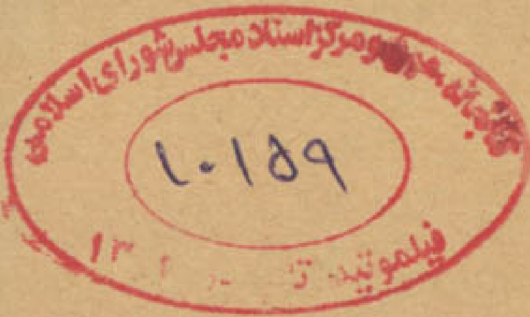
تاریخ خرید یا اهدا ۷۲،۳،۱

تاریخ ثبت ۷۲،۹،۱۵



بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب جُنگ

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۸۲۶۹



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب ۷۲۳۱۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی | خطی

۸۲۶۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب جنگ

مؤلف عبدالصمد میرزا

موضوع تربیت

شمارهٔ قفسه ۷۰۱۶

۷۰۲۱۰ نمره ۷

۸۲۶۹



شماره ثبت کتاب



خطی . فهرست شده

۸۲۶۹



خطی . فهرست نشده .

۷۰۱۶

۲۱
شماره ثبت
۷۴۲۱۰
۱۰۶

بازرسی شد

کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۸۴۶۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست نشده»
۲۰۱۶

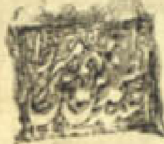
۸۴۶۸

۱۰۶

شماره ثبت
۷۴۳۲۱۰
۸۲۶۹

این کتاب میرزا
دست خط نواب عبدالصمد میرزا

این بهمن میرزا است



داخل کتابخانه گردید



در سنه ۱۲۸۶
در قلعه شوشه اتمام
پذیرفت



بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ابن یمین ای دوست بشنو ⁂ ز من این شایسته پند نکو را

یکی دی وی [illegible] آن کز [illegible] ⁂ نباید بود غافل مؤمنان را

رجل یکپا شد و بس منزلی شد ⁂ اگر ممکن بود ببر بدان او را

سنی رانی روی گردن دریا تنها ⁂ که آنجا پرورش باشد روان را

بوی مفرای و چیزی هم مکن که ⁂ منت ضامن بهشت جاودان را

ولە نور الله مرقده

خطابی با فلک کردم که از تیغ جفا کشتی ⁂ شهان عالم آرای و جوانان مردان برکرا

زمام

زمام حل و عقد خود نهادی در کف قومی ⁂ که از روی خرد باشد از ایشان صد خر بهتر را

نهان در گوش جانم گفت [illegible] ⁂ که سلطنت [illegible] مهر [illegible] را

ولە زید فتوحه

ابن یمین اگر همه عالم [illegible] ⁂ باید [illegible] گران فرح فزاید در دل

در ملک کاینات [illegible] ⁂ [illegible] غمش [illegible] زباید دل

چون نیست [illegible] بماند ⁂ آن به که زین جهان نیاید دل آرا

جز صیقل قناعت و استادگی ⁂ از زنگ حرص کس نزداید دل آرا

ولە روح روحه

از برای دو چیز جوید و بس ⁂ مرد عاقل جهان [illegible] را

تا از او سر بلند گردد دوست ⁂ یا کند پایمال دشمن را

آنکه می جوید و نمیداند | که غرض چیست حال چندین را
چیده باشد بمسکنت خوشه | داده باشد بباد خرمن را
غیر جان کندن و خیالش چیست | حاصل آن شناس کردن را

ولہ ایضاً

بتمثیل ابن یمین نکته | کند عرضه بر شاه فرمانروا
هنرمند مانند بازی بود | که او را بدام آورد از هوا
بتعلیم صیدش مشو رنجه هیچ | که نیک آرد آن صنعت خود بجا
همین بس که آن باز بیگانه را | کنی با خود از راه لطف آشنا
چو وحشت بکلی ز طبعش رود | دهد زان پس از زیر بهر ترا
وگر عنف باشد چو بیند مجال | کند خویشتن را ز دامت رها

بلطفش

بلطفش نگه دار اگر بایدت | که باشد چنین شاهبازی ترا

ولہ نور الله مرقده

عزلت و انزوا و تنهائی | برهانندت از هزار بلا
گوشه و جریده که درو | جمع باشد لطایف شعرا
هر که دارد لسان ابن یمین | نیست تنها که هست با تنها

ولہ

خرد با کسی چون کند دوستی | که با دشمنان باشد او را صفا
مدارا ز بدان چشم نیکی از آنک | شکر کس نخورد از نی بوریا
شبان بره آن به که [illegible] | از آن سگ که با گرگ گشت آشنا

ولہ

فراخ دستی از اندازه بیش بیرون / که آفتاب سعادت بدان شود پنها
نه نیز پی روی بخل لاابالی کن / چنانکه دامن همت کنی ز دست رها
چو اختیار وسط راست در جمیع امور / بدان دلیل که خیر الامور اوسطها

وله ایضاً

مده دل از دست از غمی هست و خوف / که آید دو چندانت شادی و فرا
نه ایزد چنین گفت در وحی منزل / مع العسر یسرا مع العسر یسرا

وله

هر که بر مسکین ستم دارد روا / ان یدعونی مجیب للدعا
هر چه خواهی کن که اندر شان تست / لیس للانسان الا ما سعی

وله زید فتوحه

ایدل

ایدل جهان بکام تو گر نیست گو مباش / منت خدای را که جهان هست منقلب
ور روزگار نه بر وفق رای تست / خود را مدار از غم اینکار مضطرب
خوش باش اگر چه روز بنا خوشی شد / آخر نه شام را سحری هست در عقب

وله روح روحه

یکچند روز من ز سیه کاری فلک / بودی چنانکه فرق نمیکرد می ز شب
اکنون چنان شد است که در چشم من بروز / کافور فام گشت شب عنبرین سلب
بر زغم روزگار بتایید کردگار / با سعد گشت نحس و با اندوه با طرب
جور جفای چرخ سر آمد بفضل حق / واکنون ز خار میدمد از بهر من رطب
با من سپهر دور فلک گر ز سر گرفت / آن را سببی نه کس ز عجم بود نه عرب
تا بار منت سیم نباید ز کس کشید / منت خدای را که نشد هیچکس سبب

ایزد نظر بعین عنایت بمن فکند — اینها نه از عنایت ایزد بود عجب

گر جا شدی بمن نظر سر زنش کنند — ور رسید بصلاح من از شور و از شغب

با تمام ماه چهارده شب تا با ورد — در تار و پود اگر دو سه تا افکند قصب

الحمد لله این نه نهانست در جهان — پیداست در صفای حسب صحت نسب

این همین گشایش کار است ز خلق نیست — گر حاجتیست هست ز درگاه حق طلب

ولہ

کمان آسا شد این قد چو پیرم — ز بس کز صدمت دهرم رسید کوب

کنون پشتم خم و در کف عصایی — کمانی را همی مانم زه از چوب

وله ایضاً

در شهر خویش هر که مذلت همی کشد — گر غربت اختیار کند خوانمش لبیب

زخیش

اینش نه بس فضیلت غربت که عاقلان — خوانند مهر تقیرین چیز را غریب

وله نور الله مرقده

سائلی حال جهان باز یکی کرد سوال — آن شنیدی که چه فرمود حکیم مجرب

گفت دنیا و نعیمش چو بیابان سراب — یا خیالیست که صاحب نظری دید بخواب

خواب را مردم بیدار چو اصلی ننهند — نشوند اهل نظر غره به بیهوده سراب

و لہ

اگر نیک اگر بد بجز ایزد رسید ؛ — بر ایام عمر تو روزی و شب ؛

ببین روز را تا صلاح تو چیست ؛ — زغم به که آری شب با طرب ؛

وله ایضاً

مرا مهر خسرو چو تابان شود — چو ماه ار بود خصم با کین و تاب

چو رخشان کند رخ ز شرق آفتاب | ز حل خواه کوتاه بیخواهی متاب

و | **له**

با من سفیه کرد سفاهت ز جهل خویش | مکروهم آمد آنکه شوم مرو را مجیب
او در سفه فزوده و من حلم بیش بیش | چون عود کش فزون شود از سوز بوی طیب

وله زید | **فتوحه**

دیدم بر این رواق زبرجد کتابه‌ای | بر لوح لاجورد نوشته کتابه‌ای
هر خانه‌ای که داخل این طاق ازرق است | گر صد هزار سال بماند شود خراب
پس دار زین رواق بنا کن عماره‌ای | کز آفتی خراب نگردد به هیچ باب

و | **له**

دو مشفقند دست و طبیب بر سر تو | نگاه دار به عزت دل ادیب و طبیب

ز درد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب | به جهل بسته شوی گر بخندد از تو ادیب

وله | **ایضاً**

گر نوازد فلکت غره مباش از آن بی | که سعودی نبود کش نه هبوطی ز پی است
ور بلندی دهدت بخت بدان نیز مباش | کار تقائی نبود کش نه سقوطی ز پی است

و | **له**

اول بجستجوی هنر در جهان بگرد | باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مردان آن بود که در گه و بیگه علم | جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت | فخر و کمال او بر اصحاب روشن است

وله روح | **روحه**

ایزدا مستحق عفو توام | زانکه من بنده را گناه بسی است

نه تو خود را عفو همی خوانی | پس برین قول بی‌خلاف بایست
عفو کردن پس از گناه بود | بی گنه را بعفو حاجت نیست

و له

استاد کارخانهٔ فطرت بهیچ وقت | از بهر کس بنقش بقا جامه‌ای نبافت
چون رستم زمانه بدستان گشاد دست | اسفندیار روی تن از وی امان نیافت
افتاد در کناکش ایام چون کمان | آنکو به تیر فکرت خود موی می‌شکافت
از بهر در کشیدن آزادگان به بند | گردون ز خط استوا بعض کمند بافت
تا می‌نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع | تا چون شور سینه ز سوز جگر نیافت
دنیی بجای دین مطلب جاهلیت آنکه | با دشمنان نشست و فرح از دوستان نیافت
بگریزد از جهان و غرور کس پیش ازین | عنقا نه بر گزاف سوی انزوا شتافت

ولہ ایضا

هر چه داری

ولہ | ایضا

هر چه داری بخور و بذل کن و با کس مدار | در ترا طعنه زند کس که چنین اسراف است
نبود هر چه کند اهل نظر بی توجیه | چه توان کرد گر آن نزد خسان اتلاف است
حاسدم متلف اگر گفت چه باک این یعنی | نشمرد جود ز اتلاف گرش انصاف است

و له

ای شده ظاهرت پر باطنت آباد کن | خرقهٔ پاکت چه سود گر بدنت پاک نیست
مرده عشق را اگر قدم همه هست | حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست
کی بفلک برکشی دامن رفعت چو مه | چرخ صفت گر چو صبح جیب دلت چاک نیست
روی براه آور و ترک گرانی بکن | هر که سبکبار نیست چابک و چالاک نیست
چون بکسی از زرت می‌نرسد بهره | آنچه تو خوانی زرش العجب از خاک نیست

هر که رسد نزد تو هرچه خورد آن اوست | چون نخورد رزق تو آمدش باک نیست
نیک و بد دهر چون میگذرد لاجرم | این یمین زین دو حال خرم و دشمنان کی نیست

وله زید فتوحه

آنکس که جوینی و کلیمیش بدست است | کز آنکه فزون میطلبد ابله و مست است
پستی مطلب زانکه درست است تقیلیم | کان خامه که این نقش نگارید نگار است
در وجه معاش تو براتی که نوشتند | تغییر نیابد که ز دیوان الست است
باید بقضا داد رضا اهل خرد | کان نفس پلید است که او کنده نشست است
ای دل سپر خرم کنون سود ندارد | دیریست که از دست قضا تیر تو جست است
چون زاغ برو گوشه نشین باش و برستی | سیمرغ بدین حیله ز هر دام برست است
ماهی که ز دریا ننهد روی بساحل | هرگز نشنیدم که در افتاده بشست است

قوآده

قوآده لقب هدهد از آمد شد بریت | عنقا شه مرغان ز چه از بهر فراغت است
کنجی و کتابی و جوینی و کلیمی | هست ابن یمین را خوش اگر زر و تو زرخواست

وله نورالله مرقده

ای که در جمع مال می پیچم | از همه چیزها فزون هوست
گر نکردی ز مال برخوردار | در زمانی که هست در دست
پیش من هیچ روز معلوم است | که عدو خورد خواهدت ز پست

و له

ای دل اندر جهان کریم مجوی | کاندرین عهد آن نخواهی یافت
جز کرم کیمیا و عنقا را | ثالثی در جهان نخواهی یافت
مطلب آنچه در زمانه از و | غیر نامی نشان نخواهی یافت

تواضع بود با بزرگان ادب | بود با فرومایگان مسکنت

ق | لها

خدائی که بنیاد هستیت را | بروز الست اندر افکند خشت

کل پیکرت را چهل بامداد | بدست خود از راه حکمت سرشت

قلم را بفرمود تا بر سرت | همه بودنیها یکایک نوشت

نزیبد که گویند در روز حشر | که این کار خوبست و این کار زشت

ندارد طمع یافتن شاخ عود | هر آنکس که تخم شتر خار کشت

چو از خط فرمانش بیرون نه‌اند | چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت

خرد را شگفت آید از عدل او | که این را دهد دوزخ آن را بهشت

ولده زید | فتوحه

وله | ایضاً

ایدلا از احوال خود میباش دایم باخبر | طمطراق خواجگی روز سه چاری بیش نیست

گه گهی کرسوی و خود التفاتی میکند | اهل دنیا از برای اعتباری بیش نیست

وقت عمر آن کس که در تحصیل فانی صرف کرد | بر سر بازار دانش هرزه کاری بیش نیست

بگذار دوزخ نظر بر جنب الما وا مدار | زانکه حاصل زین دو منزل انتظاری بیش نیست

گر نداری گوهر و زر زان چرا باشی دژم | این یکی آب روان آن خاکساری بیش نیست

شهرهٔ عالم شدی در خوش کلامی نفیسی | غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست

وله رح روحه

کسی کو طریق تواضع رود | کند بر سر پر شرف سلطنت

ولیکن محلش بدان و مکن | ملک بسیرتی درکه شیطنت

تواضع

گر جهانی ز دست تو برود ❊ مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز تا ربدست افتد ❊ هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو در گذر است ❊ در گذار از جهان که چیزی نیست

وله روّح روحه

آشنائی خلق درد سر است ❊ معتکف باش تا ندانندت
گرد هر در مگرد بهر طمع ❊ ورنه چون سگ ز در برانندت
گر شوی گوشه گیر چون ابرو ❊ بر سر دیدها نشانندت
این همه جدّ و جهد حاجت نیست ❊ آنچه روزیست میرسانندت

وله نور الله مرقده

حالت مال و علم اگر دانی ❊ که بدانی که هر یکی چون است

مال دارد چو بدر روی بکاست ❊ علم چون ماه نو در افزونست
رفع را این که حق ادریست ❊ کسر را این که وصف قارونست

قطعه

در جهان هرچه میکنند عوام ❊ نزد خاصان رسوم و عادات است
انقطاع از رسوم جزویات ❊ اتصال همه سعادات است
ره تقلید محض در بستن ❊ افتتاح در مراعات است

وله ❊ ایضاً

جهان از بهر تمکین نیست تنها ❊ یقین دان کاندرین معنی تکلف نیست
نه بنیاد اریکه هر جا هست تاجی ❊ ز بهر او مهیا تارکی نیست
سلامت با قناعت توامانند ❊ چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست

اگر صد اسب داری در طویله / ترا مرکب از آنها جز یکی نیست

اگر رنجه نباشی بهر بیشی / توان گفتن که چون تو زیرکی نیست

کفافی از قضا تا میرسد هست / تمام است این قدر هم اندکی نیست

وله / **ایضاً**

رسد ای دل بتو روزی تو بی سعی و بی تک / از گدا طبعی خویشت هوس خواستن است

چه نشینی هوس مال صفت بر سر گنج / از سر حیله سرانجام چو بر خواستن است

رو قناعت کن و در تربیت جسم مکوش / که مغیلان نه چو سرو از در پیراستن است

رنج بر جان چه نهی بهر جهان آرائی / این خود آراسته بی زحمت آراستن است

در جهان پوشش و خورد است گران غیرت گریز / زین فزون خواستن عمر بغم کاستن است

وله

هنرمند

هنرمند باشد لبان گهر / که هر کس مر او را خریدار نیست

ز بیجا صلی گر نخواهد بطمع / هنرمند را بی هنر عار نیست

ز بی مایگی دان اگر مفلسی / بدل اهل دُر شهوار نیست

چو با من ندارند جنسیتی / عوام از پی این بسیم یار نیست

چه خوش نکته گفته اند اهل فضل / گران خوب تر هیچ گفتار نیست

هنرمند باید که باشد چو فیل / گران جنس هر جای بسیار نیست

به پیشه بود یا بدرگاه شاه / که او لایق اهل بازار نیست

وله نورالله مرقده

نکند عمر خویشتن ضایع / هر که در عقل او قصوری نیست

هر چه آنرا جمادی شمرند / هیچش از رنگ و بد شعوری نیست

آدمی نیز اگر بهرزه زید
همچنان از جماد دوری نیست

خواه او باش گو و خواه مباش
چون از او ظلمتی و نوری نیست

سور باید شمرد شیون او
چون از او شیونی و شوری نیست

و لهُ

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت
بشنو که بشنود سخنش هر که عاقل است

گر مرگ در پی است اجلت ابلهی بود
ور حق بود قضا و قدر سعی باطل است

در مکر سیرتی است که در ذات آدمی است
کاز اشناختن بیقین کار مشکل است

بس بودن ایمن از همه کس خویش را
کشتن بدست خویش چو زهر هلاهل است

در گوش گیر پند حکیم و بدان بگوش
گر نام عاجل آمد و با دانش اجل است

و له ایضاً

گر آسیای چرخ ترا آرد میکند
باید که همچو قطب نیابی در آن ثبات

روزی دو با تو گر بود ایام بدکنش
هم عاقبت نکو شود ار گر بود حیات

تا زنده‌ای مدار ز احداث دهر باک
بیرون ز مرگ سهل بود جمله حادثات

و لهُ

هر که رنجی کشید و گنج نهاد
بضرورت بدیگری بگذاشت

چون نظر میکنی بآخر کار
حاصل از گنج غیر رنج نداشت

خرم آنکس که همچو ابن یمین
بخورد وقت شام انده چاشت

وله ایضاً قطعه

هر که چون صبح از که خیزی
در دل از نور حق چراغ افروخت

هرچو خاشاک راه اوی شد
بر سر آتش فناش بسوخت

و له

آدمی زاد را طریق معاش — باید از آدم صفی آموخت

آدم از ما بدانش افزون بود — او بهشت بقدر نان بفروخت

نقد را داده از ابلهی بعضی — نسیه را کیسهٔ تهی بر دوخت

نزد عاقل سزای پند بود — هر که مال از برای غیر اندوخت

وله ایضاً

در جهان هیچ به از عزلت و تنهائی نیست — این سعادت نزد مردم هرجائی نیست

اینچنین دولت فرخنده کسی یابد و بس — که وی امروز در اندیشهٔ فردائی نیست

گوشهٔ خلوت و در وی سخن اهل نظر — گر بود در نظر اندیشهٔ تنهائی نیست

کنج خلوت که فراغی و در او قید نیست — بخوشی کمتر ازین منظر مینائی نیست

گر بدست آید ازینگونه مرادی یعنی — نفروشد بجهانیش که سودائی نیست

وله نور الله مرقده

من قانعم بدانچه مرا میدهد خدای — کارم ازین همیشه نشاطست و رامشست

قانع مدام خرم و طامع دژم بود — بار طمع مکش که گران سنگ سرکشست

و له

هرکو درین زمانه طلبکار منصبیست — هیچ از نصاب عقل مراو را نصیب نیست

کفشی بجز فریب ندارد لطیفه‌ئی — از وی خلاف وعده نمودن غریب نیست

سر بر کند بلطف و زبان بر کشد بعنف — این است عادتش ز وی اینها عجیب نیست

حال خطیب و آن عمل و عزل و نکر — یک واعظ چو حال تباه خطیب نیست

چون عزل مردم است بجای خلاف زن — خرم کسی که واعظ و شیخ و خطیب نیست

وله

زهد و عفت که صفات عاشقان ما دقت
خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد
بوی دانش در مشام جاهل اهل معرفت
خوی نیک از ادات ایزد هیچ دیگر کو مباش
هر سبک چون باد در عالم سوز چون آتش مباش
یاران کزوی بنا هیچ خوشتر در جهان شد
از عنا و غرقی حاصل که آزار دلی

ایضا

با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است
کسوت عفت بقد کامکاری خوشتر است
نزد عاقل از نسیم مشکباری خوشتر است
خوی نیک از عاقل از هر چه داری خوشتر است
همچو خاک و آب لطف و بردباری خوشتر است
گر خرد نه پسندد شب ناز ناکاری خوشتر است
راستی ابن یمین از فقر و خواری خوشتر است

وله روحه

از کوی حیات تا در مرگ — جز نیم نفس مسافتی نیست

وین طرفه

وین طرفه که اندرین مسافت — کامی ننهی که آفتی نیست

وله

گفتم بدل که غم مخور اندر جهان بسی — هرچند نظم کار تو بی اختلال نیست
از فضل و لطف حق مکن امید منقطع — گر حالتی قرین تو گردد محال نیست
کز کارگاه غیب بسی میشود پدید — نقشی که در خزانهٔ وهم و خیال نیست

وله

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود — در جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
با ملایک پس از ین صومعهٔ قدسی را — گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد ازان در صدف سینهٔ انسان بصفا — قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت
بعد ازان ره سوی او بردم و چون ابن یمین — همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

وله ایضاً

دختر رز را جدا گر کردند از مادر بزور — بس سرش کردند از خواری بزیر پای پست

بعد از آن آتش در مینای خود حکومت داده است — وای بر قومی که حکم زن بر ایشان غالب است

و له

تا توانی التماس از کسی مکن — خاصه از ناکسی که آن عین خطاست

گر دهد مانند بزیر منتش — ور ندادت آب رویت را بکاست

گر کشد بعفت بلاها صبر کن — زانکه عز صبر به از ذل خواست

و له

هر حاکمی که مذهب ظلم آمدش پسند — آن را بجد گرفت و بر آن اکتساب کرد

او را بروزگار رها کن که عنقریب — آرد بروی آنچه نه اندر حساب کرد

وله ایضاً

سه عیار و غماز غارتگرند — کند میلشان هر کجا زیرکی است

مدد کار ایشان شش و پنج و چار — بس آنکه سه و بس دو و بس یکی است

و له

معنی طلب که بر در و دیوار صورت است — مغز است نزد مردم دانا غرض نه پوست

همچون پیاز جمله تن از جامه گشته‌ئی — کند دماغ از تو نه دشمن خورد نه دوست

معنی نگر منگر صورت کهن — بگذر ز سیرت بد اگر صورتت نکوست

وله رحمه

هر که را در جهان همی بینی — گر گدائی و گر شهنشاهی است

طالب لقمه ایست و ز پی آن — در پی جاه یا سر کاهی است

مقصد خلق جمله یک چیز است / لیک هر یک فتاده بر راهیست

اهل عالم نبان چو محتاجند / پس بنزدیک آنکه آگاهیست

شاه را بر گدا چه ناز رسد / چون گدا شاه نیم نان خواهیست

اختلافی که هست در نامست / ورنه سی روز پیکان ماهیست

ولہ

هر کس که حال دنیی و عقبی شناخت او / زین پس ملول گاه و بدان بحت مایلست

چیزی که هست مرتبهٔ اولش هلاک / ترسان بود ز آخر او هر که عاقلست

وانچیز کاخرش بجز از مرگ هیچ نیست / دانی که در طلبش که کند هر که غافلست

ولہ ایضاً

بگفتار اگر دُر فشاند کسی / خموشی به بسیار از آن خوشتر است

خردمند

خردمند خامش بود چون صدف / اگر خود درونش پر از گوهرست

ولہ در زهد فتوحه

گردش گردون چو آزاد ها را رنجه کرد / کو دلی آزاده کز دست او مجروح نیست

در عنا تا کی توان بودن بامید نجی / گر کسی را صبر ایوب است عمر نوح نیست

ولہ

سود دنیا و دین اگر خواهی / مایهٔ هر دوشان نیکوکاریست

راحت بندگان حق جستن / عین تقوی و زهد و دینداریست

گر در خلد را کلیدی هست / جرم بخشیدن و کم آزاریست

ولہ ایضاً

ای فلک با من اگر بد کنی از نیک رواست / نه مرا از تو هراسی و نه ز تو امید است

ور دلم محنت دوری تو کشد باکی نیست | رسم محنت کشی اهل هنر جاوید است
تیر گردون همه انواع فضایل دارد | لیک در ملک طرب کام روا ناهید است
گر کمالی که مراست تو نقصان بینی | چکنم عود در جهل تو چو شاخ بید است
ور سفالی بود اندر نظرت جام جمی | اینهم از خفت عقل است نه از جمشید است
چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید | جرم از دیده خفاش نه از خورشید است

وله ایضا

آنکه اکسیر اعظم است درین روزگار | حلقه بگوش دنی ناپایدار نیست
یکدل درین زمانه نه بینی که روز و شب | بر مرکب هوای طبیعت سوار نیست
با هر که ساعتی بنشینی هوای او | جز در فضایل زر کامل عیار نیست
میر و وزیر و قاضی و شیخ و مرید او | مانند باد هرزه رو خاکسار نیست

آنکس فراز مسند شاهی نهد قدم | کو را به تخت و افسر جم افتخار نیست
فردا کسی شراب سعادت خورد مدام | کامروز از شراب هوا در خمار نیست

وله

گر مرا دور فلک کرد تهی دست چو سرو | نیم آزاده کرم بر دل از آن باری هست
چکنم گنج و زر و رنج نگه داشتنش | هر کجا تازه گلی در پی آن خاری هست
نشوم شاد بجمع زر و سیم از پی آنک | در نگه داشتن عاریه بسیاری هست
شکرها میکنم از سیم و زری نیست مرا | کم فراغت ز نگه داشتنش عاری هست

وله نور الله مرقده

منم ابن یمین ذاتی که او را | هزار و یک چو شمهای صفاتست
چه میگویم صفت گر باز جویی | صفات حضرت من عین ذاتست

زاهدنما که خبث باطن ایشان تبه کاست — این همین مرنج که اینها شرف و نحوست

گر طعنه زنند بر اشعار عذب تو چه — این فرقهٔ عوام که این نظم نانکوست

درهم مشو که بی‌هنر از غایت حسد — بر اهل فضل در همه احوال عیب جوست

خواهند تا چو طوطی طبعت شکر فشان — گردند لیک مغز شناسند خود ز پوست

خاقانی فصیح درین باب نکته گفت — گفت است بشنوید که او بس لطیف گوست

خاقانیا کسان که طریق تو می‌روند — زاغند زاغ را روش کبک آرزوست

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند — نارنج ازان خرد که ترازو کند ز پوست

گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

ولهُ روّح روحهُ

گر بماندیم زنده بر دوزیم — دامنی کز فراق چاک شداست

منم آن چشمهٔ کز وی برآمد — نمی کان نم بنام آب حیاتست

تو نیز آن وصف داری گر بدانی — نه پنداری که این از ترّهاتست

اشارات مرا گر فهم کردی — بر این ره رو که این راه نجاتست

ولهُ

ای خورده شناسان که با انواع فضایل — ارباب شرف را چو شما راهبری نیست

حیف است که با این هنر و فضل شما را — از حال همه مردم دانا خبری نیست

سرمایهٔ سودش چه کنی محنت و رنجست — گنجی که ازو دولت صاحب نظری نیست

باری سخن خوش بتوان گفت گدا را — گر در کف احسان شما سیم و زری نیست

محرومی ما هم ز گدا همتی ماست — ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

ولهُ نوّر الله مرقدهُ

زینهار

وربمردیم عذر ما بپذیر ‌ ‌ ای بسا آرزو که خاک شده است

و له

بزرگان عراق را بگویید ‌ ‌ که چاکر بس درانجا بی نوا زیست

ازاینجا رفتنش سوی خراسان ‌ ‌ درین ده روز باشد عاقبت نیست

گراصحاب خراسانش بپرسند ‌ ‌ که در ملک عراق اهل کرم کیست

چو اینجا از کرم نشنید بویی ‌ ‌ جواب آنجا چه گوید مصلحت چیست

و له ‌ ‌ ایضاً

گرچه سندان بود دل دندان ‌ ‌ چون کهن شد زدر مندان است

در جوانی مرا چو سندان بود ‌ ‌ آنچه سندان و وزن دندان است

وین زمانم که نوبت پیری است ‌ ‌ ضعف دندان و وهم دندان است

سمعی

گر یکی ناتوان شود چه عجب ‌ ‌ چند کارم کنند نه سندان است

و له

نقش عبادت ارچه بصورت عبادت است ‌ ‌ لیکن به نقطه ز عبادت زیادت است

پرسیدن شکسته دلان اهل فضل را ‌ ‌ نقصان فضل نیست کمال سعادت است

و له ‌ ‌ ایضاً

من شنیدم که ابلهی می گفت ‌ ‌ بد زمین وزیرخان بوده است

باوجودی که نیست معلومم ‌ ‌ خود گرفتم که آنچنان بوده است

هیچکس دیده که گه میخورد ‌ ‌ کان بوقت قدیم نان بوده است

و له

افسوس که عمر ما ز هشتاد گذشت ‌ ‌ بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت

۷

چون آخر کارها فنا خواهد بود
پس مدت عمر ما چه هشتاد و چه صد است

وله روّح روحه

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش
قانع شدیم ترک بگیر این مسابقت

یارب چه موجب است که با عاقلی اگر
تا طلب کند نکند کس موافقت

کون خری اگر به آب خضر شود
با او کند دو اسبه سعادت مرافقت

ار آیی میان حکمت باری قضای حق
نادر شود گشاده طریق مطابقت

ابن یمین ز نقله مجو آب زندگی
گر جان کند ز تشنگی از تن مفارقت

وله

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
تا به آخر خبرم شد که بنفعش ضرر است

عوض هر چه بمن داد فلک عمر ستد
نکند فایده فریاد که اغیش هنر است

عمر ضایع

۸

عمر ضایع شد و از مال و منال هیچ نماند
انده عمر کنون از همه غمها بتر است

این زمان یکنفس از عمر ملک دو جهان
نفروشم که بچشمم دو جهان مختصر است

گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر
زانکه بحر بیت ضمیرم که سراسر گهر است

طالب ملک قناعت چو شدم دانستم
که ز سر هر چه زیادت بود آن دردسر است

از بد و نیک جهان هر چه ترا پیش آید
غم مخور شاد بزی زانکه جهان برگذر است

وله رشید فخره

روز بازار دهر کاسد شد
وین ز جور سپهر طیاس است

کار اهل صلاح یافت کساد
روزگار حسود او باش است

وله

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگیست
هر که بند آرزو برداشت از دل پادشاست

گرد و خاک آستان کلبهٔ آزاد آهنگ — گر خرد دارد کسی چشم خرد را توتیاست

ره بمعنی بر که در صورت همی مانند دو نای — از یکی خیزد شکر وان یک ز زهر بوریاست

گر صفا خواهی ره وحدت گزین زیرا که آب — زامتزاج خاک باشد گه گهی گر بی‌صفاست

میرسد خاری ز آمیزش به برگ خانگی — غرقی گر هست عشقا از بهر ازدواست

کنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین — تا بدانی آنچه میکاریش در نشو و نماست

وله روّح روحه

ای دل اگر زمانه بصد غم نشاندت — خوش بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست

با دور روزگار نشاید ستیزه کرد — وانکس که کرد این مثل خویش برای اوست

با زنده پیل پشه چو پهلو همی زند — گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست

گر کار عاقلی نرود بر ره صواب — از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست

درجاهلی

در جاهلی بمنصب و مالی رسد مگوی — کان مال و منصب اثر مدد عقل رای اوست

چون کارها بجهد میسر نمی‌شود — آن زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست

گر کار نیک و بد نشود شادی و دژم — داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

وله

بجو ز بیش و بپاشی بدانکه صالح عمر — خرد نداشت هر آنکو به بیکاری بگذاشت

منه ذخیره که بسیار کس ز غایت حرص — نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

وله ایضاً

رزق مقسوم و وقت معلوم است — ساعتی پیش و لحظه پس نیست

هر یکی را مقدر است نصیب — چون از آن گرد اگر ترا بس نیست

آنکه حجت مراد خود باشد — در شفاخانهٔ مقدس نیست

بقدم کوش تا بکام رسی
مرد وا مانده کاروان نرسی
هم ز خود جوی هر چه میجویی
که بغیر از تو در جهان کس نیست

ولد نور الله مرقده

لاله را گفتم ای پری پیکر
صورتت خوب و سیرتت نیکوست
باز گو این سیه دلی از چیست
مگرت زخمی رسید ز دوست
گفت نی نی که زر ندارم زر
زر که اسباب کامرانی اوست
غنچه را بین که خورده دارد
می نگنجد ز شادی اندر پوست

و له

مرا لقمهٔ نان که اندر خوراست
پدید آورم از رهِ همت
بنزدیک دونان نخواهم نمود
ز بهر دو نان بعد از این مسکنت [illegible]

من و طاعت و گوشهٔ عافیت
زهی پادشاهی زهی سلطنت

ولد زید فتوحه

صحت و امن هست و وجه معاش
گر نباشی شکور کفرانست
شکر انعام منعم ار نکنی
آن نه کفران که محض کفرانست
هست کفران فزون ز کفرانان
که مثنی کفر کفرانست

و له

چشم مهر از فلک شگفته داری
جز جفا و ستم و حیله عیان است که نیست
از جفاکاری و بدمهری و بدکرداری
چرخ بد عهد دنی را چه نشان است که نیست
نیک مردان جهان را بقضایای امور
از جفای فلک دون چه زبان است که نیست
فلک از بی هنری دشمن اهل هنر است
مهر اهل هنرش در دل از آن است که نیست

اهل دانش همه در رنج و عذابند از آن | آن کس از دایرهٔ بیخبران است که نیست

وله روّح روحه

هر کرا دست رس بنقره و زر | باشد و بهره برندارد هیچ

وانکه بر آب زندگانی خویش | تخم خیرات برنکارد هیچ

ابر او بر زمین تشنه دلان | خشک سال کرم نبارد هیچ

صفر باشد نزد ابن یمین | صفر را کرچه می شمارد هیچ

نقد او بر محک صرافان | به پشیزی عیار نارد هیچ

وله نوّر فتوحه

هر که دارد کفاف عیش جهان | که نباشد بکس در آن محتاج

کلبهٔ نیز بایدش که از آن | نکند هردمش زمان اخراج

درکنج

در جهان پادشاه وقت خود است | انکه چنین شاه ننکرد سوی تاج

بیشتر زین مخواه ابن یمین | تا بجانی مکر درین منهاج

کانچه افزون کنی ازین حاصل | بهرهٔ وارث است یا تاراج

وله

ای دل غم جهان مخور این نیز بکذرد | کیتی چو هست بر کذر این نیز بکذرد

کر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش | بکذشت ازین بسی بتر این نیز بکذرد

ور روزکار نه بر وفق رای تست | اندُه مخور که بیخبر این نیز بکذرد

یک حمله پای دار که مردان مرد را | بکذشت ازین بسی بتر این نیز بکذرد

منت خدایرا که شب دیر باز عمر | افتاد تا دم سحر این نیز بکذرد

ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنکه | هر چند هست با خطر این نیز بکذرد

ولہ نوراللہ مرقدہ

پنج روزی که در کشاکش غم / در سرای سپنج خواهی بود

گر فزون از کفاف مطلبی / طالب درد و رنج خواهی بود

مال گر زوی تمتع نبود / چه کنی مار گنج خواهی بود

ولہ ایضاً

اصلت ای دل چو خاک بلند نی مطلب / عنصر خاک نه مایل سوی پستی باشد

بخرد آن است که از حال خود آگاه بود / آنقدر وقت که در رابعه مستی باشد

ممکنی باید و مقدار کفاف معاش / زین فزون خواستن از خویش پرستی باشد

باده دور باندازه رسید ای هشیار / بیشتر خواستن از غایت مستی باشد

بشنو از ابن یمین یک سخن ای یار عزیز / اعتقاد تو بحق گر بدرستی باشد

پیشگاه اندر طلب بیشتر از قدر کفاف / سخت کوشی تو از غایت پستی باشد

ولہ

ایخردمند اگر شراب خوری / با تو گویم که چونش باید خورد

تا نخواهد طبیعت می خور / چون نخواهد دگر نشاید خورد

ولہ ایضاً

ایخردمند چو روزی ز جهان خواهی رفت / مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد

یکیاتی که مگر به شود حال نکو / مکنی آنچه بر اهل خرد بد باشد

از همه خلق جهان سیرت بد ناخوب است / لیک ناخوب ترا ز مردم بخرد باشد

بگذر از صورت و سیرت بجفا آزار از آنک / آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد

مکش از ربقهٔ فرمان سر تسلیم رضا / که بتر از کف محبوب طبرزد باشد

در تصاریف جهان پای چو کوه بفشار | تا که طرف کمرت لعل و زر صد باشد

در حسب کوش چه نازی به نسب این بینی | از حسب دان که گهر را نسب از خود باشد

وله روح روحه

اقبال را بقا نبود دل بر او منه | عمری که بر غرور گذاری هبا بود

ور نیست باورت ز من این نکته چون ببینی | کاقبال را چو قلب کنی لابقا بود

وله

حبذا روزگار بی عقلان | که ز خرابی عقل آباد اند

عقل و غم را بهم گذاشته اند | به حماقت همیشه دلشاد اند

هر کجا عقل هست شادی نیست | عقل و غم هر دو توامان زاد اند

وله نور الله مرقده

پدر که مرقد

پدر که مرقد او باد تا ابد پر نور | خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود

چو دید ز آتش محنت کباب گشته دلم | نهاد روی سوی من به لطف شتاب نمود

ز راه شفقت و از روی مرحمت در حال | ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود

سؤال کرد که ای ابن یمین چه قسمت بود | که روی بخت ترا ناخن زمانه خستود

جواب دادم و گفتم که جز هنر عیبی | اگر چه قافیه دالست نیست در محمود

ولیک این فلک بی هنر بدین عیبم | ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود

خرد لطیفه همیگویدم که خوش میباش | اگر بکاست ز شادیت در جفا افزود

شکایتی که مرا بود از فلک گفتم | شنید یکسر و نیکو حکایتی فرمود

چه گفت گفت ز مهر سپهر دل بردار | که نیست اطلس نیلی چرخ جامهٔ سود

مباش رنجه ز بهر جهان که سکه شناس | نداد نقد روان را بقلب روی اندود

هزار امید بخلق زمانه از که و مه / اگر بپای خرد فرق فرقدین بسود

ندیده‌ای که گفت شاعری که دمش / غبار زنگ ز آیینهٔ خرد بزدود

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد / که یک زمان بمراد کسیت باید بود

وله زید / فتوحه

در اقبال و ادبار گردون دون / رگ جان تدبیر ها بگسلد

چو آید بموی توانی کشید / چو برگشت زنجیر ها بگسلد

ق / له

هرچه رزق تو باشد ای سره مرد / بیقین دان که کس نخواهد خورد

وانچه روزی دیگری باشد / نتوانی بجهد حاصل کرد

چون چنین است پس نداشت خرد / هرکه بیهوده آز را پرورد

رزق مقسوم است و وقت آن معین گوش دار باش / پیش از آن و پیش از آن حاصل نمیگردد بجهد

هرچه میاید ز نیک و بد بدان خرسند باش / کانچه خواهی ز آسمان نازل نمیگردد بجهد

هر کرا ایزد دولت آورد در آغاز کار آمده است / کو مرنجان خویش را مقبل نمیگردد بجهد

سوسن آزاده چون از قول آزاد / گرچه دارد ده زبان قایل نمیگردد بجهد

هرکه چون ابن یمین مجنون زیبا منظریست / ترک او گیرید کو عاقل نمیگردد بجهد

و / له

تا بود در سرت کله داری / یک دمت بی صداع نگذارند

پای در دامن قناعت کش / تا ز جیب تو دست بردارند

وله رباعی / روحه

ای دل مدار امید کرم ز اهل روزگار / کانها که بوده اند کریمان نمانده اند

ویتها که برزند سر از جیب خوشدلی　　بر مکرمات دامن همت فشانده‌اند

وزجو بیار دم هر نسیم خوشی مجوی　　زیرا که ناخوشیت بجانیت چشانده‌اند

برکنده‌اند سرو سهی را ز جویبار　　بر جای سرو نخل وقاحت نشانده‌اند

آری چه چاره ابن یمین زو صبور باشی　　کاندر ازل بهر چه رود خامه رانده‌اند

و له

غم فرزند مینخور داز جهل　　که خدا این و آنش می دهد

کردگاری که آفرید اورا　　میتواند که جانش می دهد

از کمال کرم چو جانش داد　　نکند آنکه نانش می دهد

و له

کسی که اهل خرد باشد آن سزد که نگردی　　که همچو روغن و آب از شراب بگریزد

در اتفاق فتد ساعتیش با احباب　　که بحجاب بیت العنب در آویزد

اگر ضعیف شراب است اندکی نوشد　　و گرنه مزج بود ور نه زود برخیزد

ز رنگینا می و مردی فتاده با شد دور　　برین که ابن یمین گفت چو نکته بستیزد

و له　　ایضاً

بزرگ زاده اگر چند کودکش بینی　　گرش جفا کنی از روزگار بیزار بود

ندانی این قدر آخر که شیر بچه خرد　　بزرگ گردد و او نیز شیر نر بود

و له

مرا از هر چه در عالم هنرمند　　مرا او را از مذاهب می شمارد

طریق دهقنت آمد گزیده　　که دهقان بذر ورد جز آنکه کارد

و له

طمع مدار که راه صلاح گیرد مش — هر آنکه عادت بد با گلش خمیر بود
مرا ز ناکس بد اصل نیست چشم وفا — چگونه دیو لعین پاک چون فرشته بود

ولهُ — ایضاً

شنیده ام که در ایام بعد هر بندی — دری کشاید و از وی کسی ز بند براد
حکایتی است وگرنه در مراد مرا — چگونه بست که هرگز بروی من نگشاد

ولهُ

هر آن کس خرد رهنما است و راهبر — بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی — وزین دو دل مرد دانا بلرزد
اگر خود نفاقی است جان را بکاهد — وگر اتفاقی بهجران نیرزد

وله روحه

همیشه که مدد

سکه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند — کافرم گر هیچکس از زمرهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن — او زمین بر آسمانش برد و بر کرسی نشاند

ولهُ

کسی بمدح و ثنای برادران عزیز — ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنود دوست تا چه گویندش — که عیب در نظر دوستان هنر باشد

وله — ایضاً

مرد آزاده نباید که کند میل دو چیز — تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

ولهُ

چه سازم گردش گردون دون را — که خس را بر سر اوج آسمان برد

جوانمردان مردم زادگان را / ز بهر نان آن آب خان برد
کسان را داد مال و جاه دنیا / که ننگ آید مرا خود نامشان برد

و له

اگر شریف چو مفلس شود بدو بنگر / که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
وگر لئیم چو منعم شود ازو بگریز / که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

وله فی وجه

چو دولت خواهد آمد بنده را / همه بیگانگانش خویش کردند
چو بر گردید روز نیکبختی / در و دیوار با او نیش کردند

وله ایضا

زین پیشتر بر لب جوی گلزار چون / آزادگان چو سوسن و چون سرو بوده ام

هر یک ز راه نخوت و از روی افتخار / بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند
زین گلستان چو باد صبا درگذشته اند / آثار لطف خویش بخلقان نموده اند
بگشای چشم عبرت و بنگر که این گروه / رفتند اگر ستوده و گر ناستوده اند
در کشتزار دهر بر آب حیات خویش / تخمی که کشته اند بر آن غم دروده اند

ولده نور الله مرقده

درین زمانه نبینم کسی ز اهل خرد / نظر بدو نزد و بهر طمع زبون نشود
مجردی چو الف در جهان کجا باشد / که پیش میم طمع قامتش چو نون نشود
غلام همت آنم که خاطر عالیش / مطیع منت ابنای دهر دون نشود
چو خاک پای لئیمان شوی ز غایت حرص / شود چو باد همه آبروت چون نشود

و له

دمی نمی‌گذرد کاین دل کباب مرا زمانه ز آتش حرمان کباب تر نکند
همیشه خانهٔ چشم پر آب باشد لیک نمی‌رود نفسی تا به آب تر نکند
خراب شد دل و جانم ز محنت ایام هنوز می‌نگرم گر ازین خراب تر نکند

و له ایضا

سالها خاطر مرا ز نشاط هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه طبعم همیشه خرم بود مهر جان را سر زوال نبود
چرخ میخواست تا کند ضررم لیکنش قدرت و مجال نبود
آخر الامر آنچه خواست بکرد بطریقی که در خیال نبود

و له روح روحه

شبی به لطف ز پیر خرد بپرسیدم بدان خیال که در خاطرم مصور شد

سر سخن

که رنج و محنت ایام و حادثات زمان همه برای من اندر جهان مقرر شد
بعمر خویش ندیدم که یک مراد مرا ز سعی گردش گردون دون میسر شد
جواب داد که از گردش زمانه مرنج که در مبادی فطرت چنین مقدر شد

و له

امیر و خواجه و منعم کسی تواند بود که پای همت بر فرق فرقدان دارد
ز راه لطف و کرم رهبر و شفیع و شریف دو دست خویش همه ساله زرفشان دارد
نه آنکه از زر و یاقوت او کله سازد نه آنکه او کمر لعل در میان دارد
کسی که نیست در او لطف و مردمی و کرم مرا از آن چه که صد گنج رایگان دارد
کس آن کس است بر دیگر اهل علم و خرد که جود بی حد و الطاف بیکران دارد

و له زید فتوحه

بیش ازین گر دوستی رفتی نبرد دو دوستی — بهر آن بودی که تا از شادمانی برخورند

این زمان نزدیک یکدیگر ز بهر آن روند — تا دمی با هم غم گردون دو روز خورند

وله

چند گویی که دولت دولت — زین هوس تو هلاک خواهی شد

من گرفتم که ز دولت تیز — از سمک بر سماک خواهی شد

نه ازین خاکدان مردم خوار — عاقبت زیر خاک خواهی شد

وله ایضاً

باغبانی بنفشه می‌بوید — گفتش ای گوژپشت جامه کبود

این چه رسمست در جهان که ترا — پیر ناگشته پشت گشتی زود

گفت پیران شکسته دهند — در جوانی شکسته باید بود

وله ایضا

تا بود در سرت کله داری — یکدمت بی صداع نگذارند

پای در دامن قناعت کش — تا ز جیب تو دست وادارند

وله

هر کرا داد لطف ایزد خوی نیک — گرچه او تنهاست با شها بود

وانکه خوی بد قرین حال اوست — گرچه با تنها بود تنها بود

وله ایضا

ز راه بیخردی گفت بوالفضولی دی — مرا چو دید که جز میل از نوا نبود

چه کفت گفت که چون روزگار میگذرد — ترا که وجه معاشی ز هیچ جا نبود

جواب دادم و گفتم که این مپرس از من — از وی بپرس که او بندهٔ خدا نبود

61

ترا که خدمت مخلوق میکنی همت | مرا که خدمت خالق کنم خدا بنود

ولَه

صبر در کارها چه نیک و چه بد | از علامات بخردی باشد

بشتاب از تو رد نخواهد شد | هر قضایی که ایزدی باشد

بقضا دادنت رضا اولی | گر نکویی و گر بدی باشد

وله نور الله مرقده

از ابن یمین سؤال کردند | کانها که ره نجات جویند

زین چار خلیفه کیست اول | کاندر ره حق بصدق پویند

گفتم که مرا چه کار با آن | کاندر حق هر کسی چه گویند

من پی روان کسم باخلاص | کایشان همه پی روان او یند

[illegible]

62

وله | **ایضا**

منه بر جهان دل که معشوق تست | که او چون تو عاشق فراوان کشد

ببر تا توانی ازین گرگ پیر | که او دایما شیر مردان کشد

ندارد غم از چشم گریان کس | که بسیار با روی خندان کشد

توقع مکن هیچ بهبود ازو | که بیمار خود را بدرمان کشد

حذر کن ازو همچو سیمرغ شاه | که این زال رستم فراوان کشد

و | **له**

کسی کو خموش است و شیرینه نوش | میان خلایق سر وشی کند

نه بینی که از جملهٔ میوه‌ها | به آن است کو چشم پوشی کند

از آن سوسن آزادگی یافتست | که با ده زبان او خموشی کند

اگر اقلیم قناعت شود زیر نگین / پادشاهان جهان جمله گدای تو شوند

دست نفس تو چو کوته شود از شاخ مراد / عارفان طالب خاک کف پای تو شوند

از طمع روی بگردان و قناعت پیش آر / تا بزرگان جهان طالب رای تو شوند

پیشه کن جود و تواضع که به تحقیق و یقین / عالمی معتقد صدق و صفای تو شوند

و لهُ

خلق جهان که خدمت دادار میکنند / هستند بر سه قوم که این کار میکنند

قومی شدند از پی جنت خداپرست / وین رسم و عادتیست که تجار میکنند

قومی دگر کنند پرستش ز بیم او / وین کار بندگانست که احرار میکنند

قومی نظر ازین دو جهت قطع کرده اند / بر کار رهروان طایفه انکار میکنند

چون غیر خویش مرکز هستی نیافتند / بر گرد خویش دور چو پرگار میکنند

را این هر دو گر زنم چوبی چرا / بقصدت کسی سخت کوشی کند

حکیمانه میگوید این بهین / کسی کو که حکمت نیوشی کند

وله ایضاً

ایدل اگر هستی گر پیکرت باد فنا شود / ناکه اگر زد غباری چون زمیدان گرد گرد

زار خذلان زمهر بر قهر چون ایران شود / هر که دارد بر طلعت جان رد بیت برد

انکه بود بش اقتدار خیر و فرصت فوز گرد / چون مردان شناس بی پیر نامرد مرد

در مصیبت ناله کم کن کین جزع بیدان شود / بره را پیر گرگ دام شتلم میکرد گرد

ساقیا درمان ندارد جنگ تیر زود گرد / باده درده تا فسرده ریم دردی درد

غم مخور این بهین کین دور چرخ نیلگون / بس امیر و پادشاه را استخوانها خورد خورد

وله روح روحه

سر رشته خلیم

این است راه حق که سیوم فرقه میروند | سیر سلوک راه بهنجار میکنند

وله | ایضاً

هر که در اصل بد نهاد افتاد | هیچ نیکی ازو مدار امید

زانکه هرگز بجهد نتوان یافت | از کلاغ سیاه باز سفید

دون نوازی مکن که مرتشود | در صفا هیچ ذره چون خورشید

هر گدا در صبح جام دادی | با بضاعت نگشت چون جمشید

بید را گر بپروری چو ناعود | برنیاید نسیم عود از بید

وله

دو دوست با هم اگر یکدلند در همه حال | هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند

و راتفاق نمایند و عزم جزم کنند | سپهر پردهٔ افلاک را ز هم بدرند

مثال این

مثال این بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد | یکان یکان بسوی خانه راه مبرند

ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند | دگر طپانچهٔ خصمان بهیچ رو نخورند

وله در | نصیحه

دوش در تنگنای فکر مرا | با خرد صحبت اتفاق افتاد

گفتم از راه لطف غمخوری کن | که شوم از غمان دهر آزاد

گفت یاری گزین که در عالم | شهر بند وفا کند بنیاد

بطریق طلب بگردیدم | سالها در جهان کون و فساد

در جهان هیچکس ندیدم کو | عاقبت دوستی بباد نداد

چون چنین است هر که در عالم | فرد گردد خداش خیر دهاد

وله | ایضاً

هر کرا با خود مصاحب میکنی / بنگرش اول که او چون میزید

گر بقدر حال سامانش نیست / میل او کن کو بقانون میزید

ورنه بینی رونقی در کار او / داوز حد خویش افزون میزید

سالها گر تربیت خواهیش کرد / همچنان باشد که اکنون میزید

وله

باخرد گفتم ای مدبر کار / که چو تو در جهان نشان ندهند

چیست حکمت که از خزانهٔ رزق / قوت یکشب بنیکوان ندهند

آنچه با جاهلان سفله دهند / به بزرگان خرده دان ندهند

ناکسان را دهند خرمنها / برگ کاهی براستان ندهند

نکسان را دهند شکر و قند / بهمایان جز استخوان ندهند

عقل

عقل گفتا اینحدیث نشنیدی / هر کرا این دهند آن ندهند

وله ایضا

فریاد از اینجهان که خردمند را ازو / بهره بجز نوایب حرمان نمیرسد

دانا بمانده در غم تدبیر روز و شب / یکذره غم بخاطر نادان نمیرسد

جاهل نشسته اندرون عالم برون در / جوید کلید راه و بپایان نمیرسد

جهال در تنعم و ارباب فضل را / باصد هزار غصه لب نان نمیرسد

این کارها بحکمت یزدان مقرر است / هر کس بسر حکمت یزدان نمیرسد

وله نورالله مرقده

روزگاری که ز کس هیچ گزندت نرسد / واندرو وجه معاشی بنظامت باشد

دیو را طمع تو مزدوری بی مزد کند / گر زیادت طلبی آنچه تمامت باشد

صحبت دو وجه معاشی زکس بیش | این سعادت بسوی کز آنکه به ابتغاء

زاهد راهی بود دو شیوهٔ رندی را | زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد

مرسان غم بدل هیچکس و شادی ده | عقل باید که بهر حال امامت باشد

آب انگور نکو خور که حلالست و مباح | آب زمزم نخوری بد که حرامت باشد

اگرت سیر از غنیا بود ای بی معنی | چشمهٔ آب خضر جرعهٔ جامت باشد

و له

ای دل ار چند در سفر خطر است | کس خضر بی سفر کجا یابد

آنچه اندر سفر بدست آید | مردان در حضر کجا یابد

هر که چون سایه گشت خانه نشین | تابش ماه و خور کجا یابد

وانکه پهلو تهی کند از کان | صرهٔ سیم و زر کجا یابد

باز

باز کز آشیان برون نپرد | بر شکاری ظفر کجا یابد

گر هنرمند گوشه گیر شود | کام دل از هنر کجا یابد

و له ایضاً

ای دوستان بکام دلم نیست روزگار | آری زمانه دشمن اهل هنر بود

رسمست در زمانه که هر کم بضاعتی | ز اهل هنر مراتب او بیشتر بود

دریا صفت که منزل خاشاک آمده | بالای عقد گوهر و سلک درر بود

سهلست اگر جفا کشم از چرخ بی وفا | زحمت نصیب مردم والا گهر بود

در آسمان ستاره بسی هست لیک | رنج خسوف بر دل شمس و قمر بود

و له

مرد فرزانه گر قضا ترسد | عجب ار فکر او خطا نبود

زانکه این حال از دو بیرون نیست — یا قضا هست یا قضا نبود

گر قضا هست جهد نیست مفید — ور قضا نیست خود بلا نبود

وله ایضاً

نه بکوشش درست روزی خلق — نه بجدّ و بجهد دادستند

از تکاپوی رزق نگشاید — گرچه مردم در آن فتادستند

بی بر و بار ماند سرو و چنار — گرچه صد دست بر گشادستند

بار نرگس فتاده سر در پیش — تاج زر بر سرش نهادستند

تا بدانی که طالعست همه — هر کسی را هر آنچه دادستند

وله روّح روحه

ای دل از حادثات روزگار ناشی — بدکنش و زشت خو که نیک نباشد

مست خرابات عشق را بملامت — سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد

در پس آزادگان بهیچ طریقی — پیش کسان بد مگو که نیک نباشد

گر بدی بیند از تو کس که مبیناد — زود دلش را بجو که نیک نباشد

یار کهن را بهیچ رو مده از دست — بهر حریفان نو که نیک نباشد

با همه کس باش یکزبان و مگردان — رشتهٔ وحدت دو تو که نیک نباشد

هر که بداند که بد چگونه قبیحست — هیچ نیاید از او که نیک نباشد

وله

ببخش آنچه دستت بدان میرسد — گرت دست بخشش بجان میرسد

که هر نیک و بد کز تو آید به تو — مکافات آن بیگمان میرسد

سرانجام چون حکم میر اجل — به طفل و به پیر و جوان میرسد

خردمند را باید آماده بود | که حکم اجل ناگهان می‌رسد
ره مردمی گیر این بین | گرت دست قدرت بجان می‌رسد
که اینست راهی که پایان او | به بستان سرای جنان می‌رسد

وله ایضاً

شادی هر که کدخدای شود | چند روزی چو عهد گل باشد
بعد از آن آن عزیز آزاده | بنده وش در مضیق دل باشد
نتواند بهیچ سوی گریخت | گرچه داننده سبل باشد
زانکه بر پای و گردنش دایم | از زن و مهر بند و غل باشد

وله

بزیارت بر اصحاب منا صبح گم رو | گر نخواهی که ز اعزاز تو چیزی کاهند

همچو باران

همچو باران که نخواهند چو بسیار شود | ورنیاید ز خدا ایش بتضرع خواهند

وله زید فتوحه

گرت باید ای دل که تا آبروی | میان بزرگانت باقی بود
مجو نان گرت حاجت نان دو نیست | مجو آب ار خضر ساقی بود

وله

نوشته با قلم امروز بر در گیتی | خوشست قصر حیات و نگار خانه عمر
گرو دلم همه خون گشت و دیده ام پر درد | ولی چه سود که مرگش خراب خواهد کرد

وله ایضاً

ظالمی را خانه غارت کرد ناگه کافری | خلق را دیدم که مالش را بغارت میبرند
گفتم ای ظالم چه حال افتاده آخر اکنونت | گفت آنچ از غارت آوردم بغارت میشوند

و له

دلا بار گران بر گردن جان / منه چندان که چندانی نیرزد

مجو چندان ز یاقوت و زمرد / که اینها کندن کانی نیرزد

بکنج سنگی آزاد نشستن / که ملک مصر زندانی نیرزد

طعام چرب و شیرین سلاطین / جواب تلخ دربانی نیرزد

مرو ابن یمین جایی که آنجا / دو صد دانا بنادانی نیرزد

و له روّح روحه

نایم چو بسته نیست بجایی روم گزند / هر دم نسیم باد بهاری بمن رسد

ساکن چرا شوم بمقامی و خطه‌ئی / کز اهل دولتی مذلت و خواری بمن رسد

در بیشه شکار کنم گر نواید شکم / هر دم هزار صید شکاری بمن رسد

و لهٌ

اگر بی

اگر کریمی بدولتی برسد / دشمنان را همیشه بنوازد

ور لئیمی سعادتی یابد / دوستان را بکل براندازد

و له ایضا

آنکس که بداند و بداند که بداند / اسب طرب از گنبد گردون بجهاند

وانکس که نداند و بداند که نداند / هم خویشتن از ننگ جهالت برهاند

وانکس که نداند و نداند که نداند / بیدار کنش زود که او خفته نماند

و له

خداوندا ز هر احسان که با ما / نمودی در ضیافت خانهٔ جود

یکی را از هزاران شکر هرگز / نیارد کرد هر کو هست موجود

بحق آن کرم کاول نمودی / که گردان عاقبتمان کار محمود

و له ایضاً

پیرمردی زن جوان میخواست / گفتمش ترک این هوس خوشتر

گرچه مرغند جمله مرغان لیک / جنس با جنس هم قفس خوشتر

و له

ایدل از صحبت کمینت بیرون آی / گوی مراد از خم چوگان روزگار

خواری مکش ز حرص چو مرغان خانگی / سیمرغ وار از قناعت کن حصار

و له

طبع انسانی بر آن مقصود شد / کو ز دنیا نخواهد گشت سیر

دل منه بر کار دنیا بهر آهنگ / زود بینی انقلاب آن دیگر

در ره مردان ز مردن غم مخور / هم بمیرد مرد و بیدل چون دلیر

از کمان چرخ و تیر حادثات / جان برون نتوان برد الا بصبر

و له نور الله مرقده

زود ای صانع مشو نا امید / که گردد مبدل غمت با سرور

ببینی که خورشید بعد از کسوف / بپوشد رخش دیدها را بنور

و له

حضرت اصحاب دنیا را اشتها گشته اند / عرضه دارم گرچه بعضی را نباشد دلپذیر

منتشان با استراحی کرده اند از بهر [illegible] / باشد از بهر قضای حاجت اندر وی ناگزیر

لیک چون حاجت برآید زود دوری در گزیر / لیک عاقل نبود اندر سرایی جای گیر

گر بگویم دیو تشی بند اصحاب خرد / این جای بس شگرف و ایمت جای دلپذیر

و له

اهل خرد که دنیی فانی طلب کنند — جز بر سه چیز نیست بر احوالشان نظر
یا بر کمال عزت و یا اکتساب مال — یا بر حصول راحت این نفس خیره سر
خواهی که دسترس بودت بر مراد دل — بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر
گر آرزوی عزت جاوید بایدت — بر کن دل از جهان که متاعیست مختصر
ور بهر سیم و زر پی دنیا همی روی — باری بکوش تا شودت عقل راهبر
یابیت مگر بگنج قناعت شود فرو — تا در کفت چو خاک شود بی عیار زر
ور میل خاطرت سوی آسایش تن است — پس جان خود مکن هدف ناوک خطر
زحمت مکش که روزی خلقان مقدر است — آن را بجهد جهد نتوان کرد بیشتر

وله — **ایضا**

شرف مرد بعلم است و کرامت بسجود — نیست بی علم و عمل هیچ کسی را مقدار

هر کرامت

هر کرا هست حسب گر نسبی نیست چه باک — بی هنر را چه شرف از نسب خویش و تبار

ق — **لہ**

با مردم نادان منشین ور بنشینی — زنهار بدو تا بتوانی هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و آرد دشمنی — مانند شب تیره بروی تو همه روز

ولہ ایضا — **فتوحه**

بر طور همت ار زند مهندست خوش جواب — ترک سؤال گیر و ز دیدار در گذر
گر کاخ زرنگار نه او رواقت آرزوست — زین پیچ پای برون نه و زین جا در گذر
با مار بد مهره کسی دوستی نکرد — بر کن طمع ز مهره و از مار در گذر
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید — سعیی نما و زین ره پرخار در گذر
ای بی نشیمن قدس است جای تو (?) — زین آشیان چو جعفر طیار در گذر

صد بار گفتمت که نه مرد این مقام — چون صدق من یقین شد شنا[ی]ن تا باید کنون

ق له

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت — یکی نصیحت من گوش دار جان پدر

بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی — سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

وله ایضا

روزی که فتوحی رسد از عالم غیب — آن روز غنیمت شمر و فال نکو گیر

در بهر طلب عمر گران مایه مفرسای — از کهنه گرت کار برآید مگر نو گیر

در مولد خود گر نه بکام است مقامت — بار سفر آنجا که دلت خواست فرو گیر

زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد — گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

از ابن یمین این سخن پر ز فواید — بر لوح دلت ثبت کن و عادت خو گیر

ق له

مرد میباید که باشد از هنر با آبروی — سهل باشد گر نباشد در کف او سیم و زر

آهن فولاد در آنگه که چون شد آبدار — بر چه سان ستگام ضربت میکند پیدا گهر

از کدورات حوادث آنچه ماند با صفا — آب رویی دان که باشد خیمه باران هنر

وله ایضا

چار رکن جهان را بساط نرد نگار — خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار

شمار خانه که در چارسوی او سی نیست — درو دوازده ساعات لیل دان و نهار

شمار مهرهٔ او سی عدد نشان ماه است — که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار

روان بطاس درون کعبتین غلطانش — چو اختران که بر افلاک میکنند مدار

بیا و زیر و زبر نقش کعبتینش بین / که هست صورت این هفت کوکب سیّار

باحتیاط رو ایدل تو با حریف چنین / که روح در گرو است و حریف لعب طراز

چو با حریف در افتاده‌ئی بنرد بازی / خصال نیک بدست آر در مبادی کار

براستی بسر آر زان در زمانه فاش روشن / که تا زیاد کنی کار و رتبت و مقدار

اگر فزوده هنر زین سبب تامو المدی / زده هنر از حریف شگرف باک مدار

بگوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن / امل طویل مدار و روده طمع مسپار

بگفت ابن یمین کار اگر کنی بتو / ترا گشاده شود منصوبهٔ فلک دشوار

وله

صحبت نیکان بود مانند مشک / گر نسیمش مغز جان یابد خبر

ایضا

در زمین جان فشان تخم ادب / تا درخت عزتت آید ببر

تا بر

تا بپرسندت مگو از هیچ باب / تا نخوانندت مرو بر هیچ در

وله نور الله مرقده

ای پسر همنشین اگر خواهی / همنشینی طلب ز خود بهتر

زانکه در نفس همدم از همدم / نقش پیدا شود بخیر و بشر

مثل اخگر که با همه گرمی / سرد گردد بوصل خاکستر

گر تو خواهی که نیکنام شوی / دور باش از بدان عزیز پدر

این سخن را که گفت ابن یمین / در صلاح و فساد آن بنگر

گر پسندیده نایدت مشنو / ور پسند آیدت از آن مگذر

ق / له

نیست مغبون نزد عقل کسی / که بزرگی خرد به سیم و بزر

مال بهر بهای جاه بنهند ‌‌ ‌|‌ ورنه ناید بهیچ کار دگر

گر تمتع نباشد از زر و سیم ‌|‌ چه زر و سیم و چه سفال و حجر

وله ‌|‌ ایضاً

اگر پاک طبعی و پاکیزه رای ‌|‌ توقع بدرگاه دونان مبر

لب نان خشک از سر خوان خویش ‌|‌ خوری به که با دیگران گلشکر

بیک استخوان صلح کن چون همای ‌|‌ مگس وار بر گرد حلوا مپر

و ‌|‌ له

در باب تواضع آنچه دانی ‌|‌ با خلق جهان بجای می آر

کافزوده کند ترا تواضع ‌|‌ نزدیک کریم طبع مقدار

اما چو لئیم طبع باشد ‌|‌ افتد ز تواضعت به پندار

ای

بردی نظر از تکبر افکن ‌|‌ وان جز ادب تمام مشمار

وله ‌|‌ ایضا

شنیدم که عیسی علیه السلام ‌|‌ تضرع کنان گفت با کردگار

خدایا جهان آفریننده را ‌|‌ جهان کافریدی بچشم اندر آر

برین آرزو چند گاهی گذشت ‌|‌ همی کرد روزی بدشتی شکار

زنی زاد در آن دشت از دور دید ‌|‌ نه اغیار با او رفیق و نه یار

بدو گفت عیسی که تو کیستی ‌|‌ چنین دور مانده ز خویش و تبار

چنین داد پاسخ که من آن زنم ‌|‌ که بردی مرا سالها انتظار

چو بشنید عیسی شگفت آمدش ‌|‌ مرا گفت با صحبت زن چکار

بپرسش در آمد زن آنگاه گفت ‌|‌ جهان است نام من ای نامدار

مسیحا بدو گفت بنمای روی … که تا خود چه دلها تراشد شکار
بزد دست و برقع ز رخ برفکند … بر او گرد راز جهان آشکار
یکی کنده پیر سیه روی دید … ملوث بصد گونه عیب و عوار
بچون اندرون غرقه یکدگر او … دگر دست کرده بحینا نگار
مسیحش بپرسید کین چیست حال … بگو با من ای قحبهٔ روزگار
چنین گفت کین لحظه یک شوی را … بدین دست کشتم بزاری زار
دگر ست حینا ازان بسته ام … که شوی دگر شد مرا خواستگار
چو بردارم این را بقهر از میان … بمهر آن دگر کیسه دم در کنار
شگفت این که با این همه شوهران … هنوزم بکارت بود برقرار
ز راه تعجب مسیحاش گفت … که ای روسیه قحبهٔ خاکسار

چگونه

چگونه بکارت نشد زایلت … چو داری فزون شوهران از شمار
بپاسخ چنین گفت آن پیر گنده … که ای زندهٔ قد دوه روزگار
گروهی که کردند رغبت بمن … از ایشان ندیدم یکی مرد کار
کسانی که بودند مردان مرد … نگشته شد کردمن از ننگ و عار
چو حالم چنین است با شوهران … اگر بکر باشم شگفتی مدار
تو نیز ای برادر همین قصه را … همی دار زان بن همین یادگار
ز مردی اگر هیچ داری نصیب … بدین قحبه رغبت مکن زینهار

و له روح … روحه

بدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت … یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز [illegible] … که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

وله

کر ترک طمع کنی نباشد ای دل ز کسی هراس هرگز

روزی ساز خزانه کسی جوی کز وی نبود بکاس هرگز

روزی دهد آنچه شد مقدر بر سر ننهد سپاس هرگز

از سفله کرم مجوی زنهار کاطلس نشود پلاس هرگز

وله ایضاً

اگر کار ابن یمین را فلک بکام دل او ندارد بساط

دگر حاسدش را کند روزگار چنان کش نباشد بچیزی نیاز

چو او را ازین بر دل اندوه نیست حسودش بدین نیز کو هم مناز

اگر تاج و کرسند سازد فلک ز بهر سر بد و پای باز

نه بهد

نه بهد بخواری ازان وا بهد نه ماند بعزت ازین باز باز

وله

اگر تنعم و دولت دهد بپوش و بخور بدوستانت بده آنچه از تو ماند باز

وگر مخالف طبع تو برده سازد مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز

که روزگار حرونست تا کجا ببرد نه مال ماند و منصب نه جاه ماند و ناز

چنانکه گفت در آن قطعه آن حکیم سخن خرد زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

وله ایضاً

یعلم الله که در امور معاش نرود همت من از پی آز

لیکن ار کوششی نخواهم کرد پشک افتد بناسزام نیاز

وان نیاز ار کسی خرد دارد نزد آنکو برآمد است بناز

بحقیقت ز روی معنی هست / مرگ در صورت حیات مجاز

پس ملامت نمی‌رسد بر من / گر کنم بالضرور کار بساز

وله ایضاً / قطعه

بگوش هوش بشنو نکته خوب / اگر داری خرد دستور خود ساز

همیشه تا توانی ای برادر / مشو با هشت کس همراز و دمساز

حسود و بیوفا نادان و کاذب / بخیل و ناکس و نااهل و غماز

وله

دو سه روزی که درین توده خاک است وطن / بتف آتش سودا چه پزی دیگ هوس

طوطی طبع ترا سدره نشیمن باشد / بهر شکر مکنش بسته درین تیره قفس

تا بصد سال گر ز نیمه خلقان جهان / از نوادر بود ار زنده بماند یک کس

چون ترا رحلت ازین دار فنا در پیش است / چند کن تا همه نیکی تو از پس گویند

گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی / کاندرین ملک چو طاووس بکار است مگس

بشنو از ابن یمین یک سخن نیک مفید / از بدی دور شو این است ره جنت و بس

وله / ایضاً

خواهی که خوار می‌نشوی ای عزیز من / هرگز به بد کسی ترقی مکن بنفس

زیرا که با تو کس نکند آنچه با کسی / هر چه باید دید نکتی پیش من از کس

آن را که گشت شهره به بد گفتن و بکار / کس را نصیحتش نبود در جهان هوس

وله

شب دراز بتاریکی ار نشینم به / که از چراغ لئیمان نمی‌زنند آتش

جگر ز آتش حرمان کباب اولیتر / که از نقایه دونان کشند سیر آتش

وله نور الله مرقده

کسی که لاف بزرگی زند همی بنگر ‌‌ — که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش

اگر مروت و مردی بود ازو بپسند — وگرنه روی بگردان ز حشو طاماتش

کسی که با تو نکوئی کند چو بتوانی — در استمالت او کوش و در مراعاتش

وگر بدی کند او را بروزگار سپار — که روزگار کند بهر تو مکافاتش

وله

در مجلسی که همدم آزادگان شوی — صافی و دلگشای بکردار باده باش

مهمان خویش را بنواز و بجای خویش — بنشان و بهر خدمت او ایستاده باش

صد بند اگر زمانه بکارت در افکند — هجرت مکن بخدمت مهمان گشاده باش

مانند خوشه کز هوس سرکشیت هست — چون دانه از طریق تواضع فتاده باش

خواهی

خواهی که شاه رقعهٔ آزادگان شوی — زاسب مراد خویش برغبت فتاده باش

ور بایدت چو ابن یمین کنج عافیت — زنهار دور از طلب منصب ده باش

وله ایضاً

صفت کیمیا اگر خواهی — با تو گویم که چیست اکسیرش

کیمیا میکشد تقلابی — نیست توفیر او چو تقصیرش

گر ترا گنج سیم و زر باید — من بگویم که چیست تدبیرش

دم قناعت پیشه گیر و قانع باش — تا به بینی که چیست تاثیرش

از یکی مقصد شود حاصل — بنگر اینک باصل توفیرش

بیش ازین نیز نیست حجت حق — هم ز تقصیرست تاخیرش

وله

هر نکته که از گفتن او بیم گزندست ... از دشمن و از دوست نهان دار چو جانش

هر گاه که خواهی بتوان گفت سخن را ... وانگاه که گفتی نتوان داشت نهانش

وله ... ایضا

دشمن چه خورد در اثر مدارا ... خواه بیگانه گیر و خواه از خویش

زانکه از آفتاب مشهور است ... آنچه گفتند زیرکان از پیش

که ز رمح بلند ته باید ... آنچه سوزن کند نیاید ز خویش

و ... له

هر که در عهد پادشاه خود داد ... ذکر نیکی همی رسد تربتش

در جهان پادشاه وقت خود است ... چیست از پادشاه وقت کمش

وله رفع ... روحه ... ایها

ای دل ز غم منال که در گردش زمین ... شاها تو نیستی بجفای زمانه خواهی

خاصیتی است مردم این روزگار را ... نتوان بهیچ روی شدن منکر قضای

گر فی المثل هزار نکویی کنی بخلق ... زیشان بجز بدی نتوان یافتن

ولها

هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد ... میدان که هست مرتبه‌اش رو در سقوط

میزان که برج اختر لهو و طرب بود ... در وی رسد بخیر و بیارگان هبوط

وله

بیشتر زین که رند و شش بودم ... کار من داشتی هزار فروغ

این زمان گر برای مصلحتی ... دم ز زهدی ز بهر سعی زنم بدروغ

کارم از فقر و فاقه گشت چنان تنگ ... زسد نان بتره تره بدوغ

ولهُ ایضاً

در وصیت از بزرگان جهان
گفت دانائی بفرزند خلف

با کسی کن دوستی کو در همه حال
با تو باشد همچو گوهر با صدف

برنگردد از تو چون گردی فقیر
صحبت داند در آن حالت شرف

هم نخواهد چون ترا بیند غنی
تا شود مالت بآسانی تلف

ور کند گردون ترا در جاه ماه
با تو دارد چهرهٔ خوبی کلف

اینت کار خوب اگر گردد تمام
اینت یار نیک اگر آید بکف

وله

من از فروتر خود گر همی کشم تلخی
عجب مدار که خواهم بر اینت داد وقوف

نه آفتاب فلک نوربخش ماه بود
همیشه ماه رساند بآفتاب خسوف



ولهُ ایضاً

مزن بخل و زکینه بر حذر باش
کین هر دو کنند جمع تفریق

زین هر دو بجز فساد ناید
دل را نکنی بدین دو تعلیق

در بخشش و در تواضع افزای
شاید که دهد خدای توفیق

وله زید فتوحه

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک

همچو سیمرغ که طوفان نبرد از جا پیش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد بفلک

بهرهٔ از ملکت هست و نصیبی از دیو
ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک

نقد امروز مده نسیهٔ فردا مستان
که یقین راند مردم فرزانه بشک

پی روی خردت روی ظفر بنماید
که خرد بر سیه هستی تو هست یزک

بجز از راه توان برد بوی درجات | که خدا گفت که عاقل نبود فی الدرک

روبه هنر جمع کن از تفرقهٔ مال و منال | مرتضی را چه تفاوت که بود غیر فدک

مال مایل بود ای ابن یمین علم طلب | گر تو یکدم نشود در غم و شادی منفک

علم دادند بادریس بقارون زر و سیم | آن یکی فوق سما و دگری تحت سمک

وله

سیه باد روی سپهر کبود | که با کینه جفتست و با مهر طاق

بعیسی مریم خری میدهد | بکون خری میدهد صد براق

وله

ز دل تنگی خرد را دوش گفتم | که ای بر ملک دانش گشته مالک

بسا کاندر پی کسب فضایل | کشیدم رنج در قطع مسالک

چو حاصل

چو حاصل کردمش گفتم که یابم | نسیبی او خلاصی از مهالک

چو دیدم از هنر عیبی بتر نیست | بنزدیک بزرگان ممالک

خرد گفتا مشو یکبار نومید | لعل الله یحدث بعد ذلک

وله ایضاً

رسم کرم مجو ز بخیلان روزگار | نشنیده که میوه نروید ز چوب خشک

از ناکسان دهر امید وفا مجوی | ناید ز حقهٔ سگ مردار بوی مشک

وله

ز نی ابله کسی گر بهر مرده | کند با زندگان عهد خود خنگ

کسی کو باز نشناسد بد از نیک | بود واجب که زر از روی نقر سنگ

بتاج خسروی کی نازد آن کس | که از تابوت دارد با برادر ننگ

تو تا در بند نام و ننگ باشی — نخواهی باز رست از مجلس شنگ

گرت آسانی کونین باید — بباید دست شست از نام و از ننگ

نظر ابن یمین گوئی بر این داشت — که بر زد شیشهٔ ناموس بر سنگ

ولها

زمن بشنو ای خواجه پندی پدرانه — گرت در نصیحت مزاجیست قابل

اگر جاه جوئی بنزد افاضل — وگر جای خواهی بجمع افاضل

مکن بخل را پیشه در هیچ حالی — کزان هست نقصان بچندین دلایل

اگر یوسفی در جمال و لطافت — وگر بوعلی در کمال و فضایل

گرت هست رائی بهر جا صایب — ورت هست عقلی بهر باب کامل

قدم گر نداری همه هست ضایع — کرم گر نداری همه هست باطل

ولهُ نور الله مرقده

هر کرا طالعش مساعد نیست — هر چه او گفت و کرد نامعقول

مردی و جود او جنون و تلف — زهد و فضلش همه فسون و فضول

وانکه اقبال رهنمای ویست — میرود تا به پیشگاه قبول

مختصر تر بگویم این معنی — تا نگردند اهل عقل عقول

هر چه بد بر کند همه مردود — آنچه مقبل کند همه مقبول

وله

میدهد دست فلک حالت اعجاب یعنی — بکسانی که ندانند یمین را ز شمال

وانکه او را ز خری توبره بر سر باید — فلکش نعل بدامن دهد و زر بجوال

ولهُ

هر که بندد کمر بخدمت خلق / چون خردمند باشد و عاقل

نظرش بر دو چیز اگر نبود / پس بود سعی او در آن باطل

اولا حرمت و دویم نعمت / که از آن حاصلت شادی دل

گر نگردد ز خدمت مخلوق / هیچ ازین هر دو آرزو حاصل

پس بی چون خودی شبا روزی / عمر ضایع چرا کند عاقل

ولە نور الله مرقده

باخبر باش که دنیا گذرانست ابدل / خبر کین خوابگه بیخبرانست ابدل

هر یکی برگ بنفشه که دمد از دل خاک / خال مشکین رخ خوش سیرانست ابدل

شاخ سنبل که سر از جیب زمین بر دارد / جعد عنبر شکن سیمبرانست ابدل

وقت دریا که بس کاسهٔ سرهای ملوک / رفته در کارگه کوزه گرانست ابدل

به تکبر مرو و شوخی و شنگی بگذار / کین سر کوچهٔ صاحب نظرانست ابدل

در همه کار ز پیش و پس نگه دار از آنک / خویش و بیگانه ز هر سو نگرانست ابدل

همه خلق جهان خلق پسندیده تو است / که سوی خلد برین راهبرانست ابدل

گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان / از جهان هست ز دور قمرانست ابدل

ای صبا این یمن درگه سکه روسکفت / نطق عیسی چه کنی دور خرانست ابدل

و له

آنچه ناگفتنیست در دل خویش / دار پنهان بدان مثابه که دل

اگرش مدتی زبان طلبد / نتواند که آردش حاصل

و له روح روحه

تا بی رخ ای دل زنال و منال / گر آگاه گردی تو از حال مال

در این میانه اندیشها بدل کردم — بود که نیک شود طالع پریشان حال

جواب داد بگفتا بعهد این مخدوم — زهی تصور باطل زهی خیال محال

وله زید فتوحه

برو ای ابن یمین کرد مهیا ایام ترا — دو سه روزی دگر اندر وطن خاکی جهل

هیچ اگر زامدن و رفتن خود باخبری — جهد کن تا زود عمر بباد از سر جهل

وقت را دار غنیمت کی گذشت آنچه گذشت — نخورد انده ما آمده خود مردم اهل

وله

ز دیوانه کرد روزی سؤال — سلیمان مرسل علیه السلام

که چون بینی این مملکت گر بدید — مرا ماند با این همه احتشام

چه خوش گفت دیوانه اورا جواب — که چون نیست این مملکت مستدام

کسی را که بیش از کفاف آرزوست — خرد با جمال است دریای مال

زهی بر نهادن اگر بخردی — چه یاقوت و لعل و چه سنگ و سفال

وله

ای ابن یمین جهان نیرزد — آنرا که غمش نهند بر دل

شادان گذران که آنچه بهست — اندُه کند از حیات حاصل

دارد هنری جهان که در وی — باشد فرح و فرج مقابل

آسان گذرد اگر تو آنرا — بر خود نکنی ز جهل مشکل

وله — ایضا

سحر گهی متفکر نشسته در کنجی — بفکر این که چرا حال من بدست امثال

ز دیده آب روان و بسینه آه جهان — ز بهر نعمت دنیا و بهر مال و منال

در این

بدر مدتی آهن سرد کوفت   تو در باد پیمودنی صبح و شام

ولە ایضاً

گر نگردد فلک بکام دلم   خلق را اضطراب ننمایم

زنگ اندوه را بصیقل عقل   از دل آیینه وار بزدایم

هیچو ابن یمین شوم قانع   خویشتن را صداع ننمایم

ولە

سرگشته بهر دانه چه گردم چو آسیا   آمد بسان قطب گه آرمیدنم

تا چند باشد از فلک آخر ز دور تو   بهر دو نان بدر که دونان دویدنم

ولە

خاک ار خورم بهست بنانی هزار بار   کان را باب روی بباید خریدنم

گر لحم طیر میخورم از دست مقبلان   چون شحم حنظل است بکام چشیدنم

خاطر ملول گشت مرا از انتظار اینکه   تا کی بود بحضرت سلطان رسیدنم

حقا که ملک شاه نیرزد بجملگی   گفتار سرد حاجب و دربان شنیدنم

عنقا صفت بگوشهٔ عزلت روم که نیست   چون مرغ خانگی سرخواری کشیدنم

ولە زید فتوحه

هر بلایی که میشود واقع   در میان خلایق عالم

چون نکو بنگری طمع باشد   منشاء آن بلا ز بیش و ز کم

گر نبودی طمع نیفتادی   از بهشت برین برون آدم

هر که نقش طمع ز لوح ضمیر   بسترد وا رهد ز محنت و غم

از طمع دور باش ابن یمین   گر دلی باید خوش و خرم

وله

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم / نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم

برین صحیفهٔ مینا بجامهٔ خورشید / نگاشته سخن خوش بآب زر دیدم

گدای بدولت ده روزه گشته مستظهر / مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

کسی که بود ورا تاج زر صباح بسر / نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

زحادثات زمانم همین پسند افتاد / که زشت و خوب و بد و نیک درگذر دیدم

وله [illegible]

بیشتر زین بسی صدور عظام / داشتندی درین سرا آرام

جز عظام صدور باقی نیست / این زمان زین همه صدور عظام

وله

هوس مکن

هوس مسکن مألوف و دیار معهود / دم بدم میپزم و با همه کردم خام

زانکه در غربت اگر مرد بمیرد به ازان / که ز فقر با وطن خویش رود دشمن کام

وله

چون سرانجام ازین خرابه رباط / رخت بربست باید ناکام

پیش آن به بود که وداع / متصل باشدت بپیش سلام

زانکه دنیا پل است و اهل خرد / بر سر پل نکرده اند آرام

وله

خسروان را دو چیز میباید / تا شود کار خسروی منتظم

اولا همتی چو ابر بهار / که دهد بهره تا بخواص و عوام

ثانیا هیبتی که دشمن را / خون چکاند بجای خوی ز اندام

ور یکی زین دو کار رفت از خلقت — خسرویرا مدار خشم مدام

این دو چیز است و هیچ دیگر نیست — خسرویرا همین بود دو قوام

وله ایضاً

مدتی در پی هوای هنر — عرصه بر و بحر پیمودم

روز ننشستم از طلب نفسی — شب زمانی ز فکر نغنودم

چون برین مدت بسی بگذشت — که ز اندیشه مغز پالودم

گشته آیات دل خیالی نکو — که یکی نقش راست ننمودم

صیقل داشتم ز جوهر عقل — پس ز زنگ هوا بسی زدودم

صورت خیر و شر در آن دیدم — چشم عبرت در او چو بگشودم

شد یقین ز انقلاب احوالم — که نه من بودم آنکه من بودم

کارم از کارخانهٔ دگر است — نه بخود کاستم نه افزودم

بر بد و نیک چون نیم قادر — پس دل از غم بهرزه فرسودم

بعد ازین افتد ار بیابن یقین — گام و داشت راستی سودم

غایت آرزو چو دست نداد — پشت پائی زدم بر آسودم

وله

آن کسانی که مقتدای منیست — بیشتر یار زر و سیم و درم می‌بینم

عاقلانی که شکافند بباریکی مو — از پی توشه یکی ذره درم می‌بینم

وله

دی یکی آمد بمن از ندیمان امیر — آنکه در مدحش همی خواهم که فردوسی شوم

گفت مخدومت همی خواند بگفتم این چه کو — او نخواند هر کرم گر آیت الکرسی شوم

گر بگویم خون شود در کوه و سنگ — **ولە** — آنچه من از دور گردون میکشم

کس نداند جز من دیوانه چون | جور این گردون دون چون میکشم

گرده ام خون میشود تا گرده ای | از تنور رزق بیرون میکشم

ولە ایضاً

در پی آنکه کار به گردد | در تکاپوی هر طرف جستیم

بطمع تا مگر شویم کسی | پیش هر ناکسی کمر بستیم

عاقبت کار رو براه نشد | هرزه ناموس خویش بشکستیم

دست و پا پی زدیم در دیگر | پشت پا پی زدیم و وارستیم

ولە روح روحه

هرچند روزگار کند پست مرد را | از همت بلند نباید بکاستن

رزقت چو از خزانهٔ رازق مقدرست | دون همتی بود ز در خلق خواستن

بنشین بعزت از پی کاری که کار تست | تا پیش کس بپای نباید بخاستن

ولە

جهان نزد عاقل نیرزد بدان | که بارش نهی بر دل خویشتن

توانی اگر چه رباشی ازان | که آسان کنی منزل خویشتن

بجز یک نفس حاصل عمر نیست | غنیمت شمر حاصل خویشتن

زنا جنس اگر نیستی بر کران | بدست خودی قاتل خویشتن

ولە ایضاً

هر کسی را چنان که هست بدان | پس بران قدر دوستی مر کن

با وفا باش و فصل و دور مشو | بهر یاران نو ز یار کهن

در عمل کوش و ترک قول بگیر	کارکهه نیست شعر و سخن

و له

میندیش در حق مردم بدی	که آرد بلا بر سر خویشتن
نه بینی که رنج فراوان کشد	که چاهی کند بهر کس چاه کن

و له ایضاً

هست کار سعادت و دینی	راست همچون منارهٔ برفین
آفتاب تموز حادثها	برکشد ده بروز تاب کین
در تزلزل فنای ارکانش	حمل بر او کی نهند اهل یقین
ناگهانی ز هم فرو ریزد	که امید ثبات دارد ازین
هر که را آز پیشوائی کرد	باز نشناخت مهر چرخ از کین

هر زمانش زبان حرص کند	آیتی دیگر از هوا تلقین
ما و یاری و کنج عافیتی	که همین است و بس بهشت برین
این سخن باور ار نمیداری	خیز و رنجه مشو بیا و ببین
زان گروهی که سخرهٔ شهرند	تا بدانی که کیست این یعنی

و له

قلم را فزون دان برتبت ز تیغ	بود گرچه زو کم بنیروی تن
قلم کارفرمای اگر بایدت	که گردی سرافراز هر انجمن
نه بینی که از بهر وجه معاش	که محتاج آیند هر مرد و زن
فرا پیش یک مرد صاحب قلم	بیایند صد پهلوان تیغ زن

و له ایضاً

خرم آنکس که بقعه‌ای دارد / واو نه ماموری امیر کسان

کنج عزلت گرفته از عالم / گشته فارغ ز دار و گیر کسان

زآتش آرزو نتافته دل / چون تنور از پی فطیر کسان

گشته راضی بحکم کن فکان / رسته از زحمت و زحیر کسان

داند آزاده‌ای که یک چندی / بوده باشد بعنف اسیر کسان

که فراز کلوخ پارهٔ خویش / بهتر از گوشهٔ سریر کسان

بستهٔ خار خارشتک را / نرم‌تر آید از حریر کسان

یار محمد تو در زمانه بس است / آنکه او هست دستگیر کسان

وله نور الله مرقده

هرکه آزردی بکشتن زود مهر / مار را چون دم زدی هم باید سر کوفتن

از خرد دور است فرصت را عدو دادن ز دست / بعد از آن از راه حسرت دست بر سر کوفتن

یار را از دست نتوان دادن آنگه بی زدن / خصم چون در حصن شد حاصل چه از در کوفتن

هرکه اندر خرگه چرخ است دشمن میدهد / میخهای خیمه را بر فرق اختر کوفتن

چوب زر با عدو نباید که غلطت بکار / آهن سرد است نتوانی بگوهر کوفتن

از تعصب کار را درکردن افتد مرد را / بر علی واجب از آن شد باب خیبر کوفتن

وله

دلا در نیک و بد جز اختیاری / چنین آمد ز مبدء فطرت آیین

بهر نیکی سزای آفرینی / بهنگام بدی درخورد نفرین

اگر خود فی المثل مقدار کاهیست / که بر احسان همی باید تحسین

محاسب روز محشر چون کریم است / نمیدانیش از حساب تیره چه بین

سخن فرزند جان و جگر فکر است **وله** بهر نااهل دون نتوانش گفتن
چنین فرزند دشوار تر دید دست بود عیبی ز دست آسانش دادن

وله ایضاً

گفتم روم زیارت پیشینیان کنم باشد که راحتی رسد از روحشان بمن
عقلم شنید گفت که پیشینیان خود وندر خطر بهر ره مسیند از جان و تن
آخر ز زندگان بچه راحت رسیده تا افکنند در عقب مردگان کفن

وله

پریشان باد هر کو خاطری را ز فعل زشت خود سازد پریشان
اگر بانی رسیدی ز رکنی بر پدید آرد قضا در هر پریشان
گروهی را که آزار گشت عادت هزاران لعنت ایزد بر ایشان

وله روح روحه

از گریبان خواه حاجت زانکه نبود هیچ عیب زابر باران و ز دریا دُر ز دارکان جواهر جستن
ور لئیمان دم مزن زیرا که نبود هیچ عیب استخوان از سنگ به از گربه که از خوان جستن

و له

بحرمت سه محمد بحق چار علی بحرمت دو حسن مقتدای هر دو جهان
بیک حسین بیک جعفر و بیک موسی که بنده را بن یمین از زدست غم برهان

وله ایضاً

پیش اهل کمال نقصان است شاد و غمگین ز بیش و کم بودن
و زپی حاصل امور جهان روز و شب در غم و الم بودن
ز ره دانا جمیع ملک جهان می نیرزد دمی بغم بودن
نبود مهتری بروز و شب باده خوشگوار نوشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن / یا لباس لطیف پوشیدن

یا بد آنکس که زیردست بود / هر زمان بی سبب خروشیدن

من بگویم که مهتری چه بود / گر نخواهی ز من نیوشیدن

همگنان را ز غم رهانیدن / در رعایات خلق کوشیدن

و له

کسی که نیک نهاد آمد از بدایت کار / ز خود چگونه پسند آیدش بدی کردن

چو سیرت ملکی میتوان گرفت بجهد / نشان همت قاصر بود ددی کردن

بکوش در ره احسان که آن بود بر حق / تجارتی ز پی سود ده صدی کردن

بهوش باش که پیری رسیدت ابن یمین / گذشت دور جوانی و بیخودی کردن

شباب فرع حیاتست و شیب اصل خرد / جنون قبیح بود کار بیخردی کردن

منت ایزد را

و له زید فتوحه

منت ایزد را که گردون گرچه پیچیدی مرا / در جهان میداشت سرگردان بسان خویشتن

از جهان بیرون نرفتم تا ندیدم عاقبت / دشمنانم را بکام دوستان خویشتن

من چو نی دو نان ز هر نان چنین بگذشته‌ام / بهر آب افتاده‌ام دور از مکان خویشتن

از مکان خویش اگر بیرون فتادم عیب نیست / از پی هر بیرون فتد گوهر ز کان خویشتن

من ز طبع همچو آب خویشتن در آتشم / در قفس از غیرت بلبل از زبان خویشتن

خویشتن را هر که بر تیغ زبان من زند / خون خویش در گردن که دارد قصد جان خویشتن

منت رضوان نبرد کوثر و باغ بهشت / ما و آب روی خویش و بوستان خویشتن

بهتر است از توتیایی کان ز منت بر دهند / چشم ما را گرد خاک آستان خویشتن

آشکارا گر دهیش از آفرینش رونق تو / آنکه نتوانی نهفت از روی نهان خویشتن

هر که را نی کهتری روزی خود میخورد | گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن
پس ترا منت ز مهمان داشت باید نه آنکه | میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن
از طمع خواری همی خیزد تو ترک آن بگیر | تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن
گر همیخواهی که یابی نام آزادی چو سرو | راستی کن با همه خلقان لسان خویشتن
زاحتمال بار غم چون کمان صعب شد قامتم | گرچه بردم گوی از اقران در زمان خویشتن
بس که در وادی حیرت عقل سرگردان شود | گر بگویم شمه از داستان خویشتن
دامن از خوان قناعت سر کردم آن ز آز | بسته ام از لقمه دونان دهان خویشتن
بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند | در خلاف این مکن نی پیش رای خویشتن

ولـه ایضاً

ای دل صبور باش ز احداث روزگار | نیکو شود بصبر سرانجام کار تو

بالا بهمکس ز

با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن | تا بر مراد دوست بود روزگار تو
با علم و با تواضع اگر همنشین شوی | اعتبار تو شود بصفا یار غار تو
با هر چه کار تراداد شکر کن | تا بیش از آن جزات دهد کردگار تو
همت بلند دار که نزد خدا و خلق | باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و لـه

پدری با پسر بشفقت گفت | که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی | بیشتر از نصیب خویش مجو
تا نپرسند دم مزن به سخن | وانچه گوئی بجز صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت هوس است | راه کان مستقیم نیست مپو
بطمع در خطر مینفت و مکن | رشته عمر بدست آز دو تو

که نخواهد همیشه باز آمد — لسلامت ز چشمه‌سار سبو

وله نور الله مرقده

ملک عزت گرت همی باید — از من این مشفقانه پند شنو

دل منه بر جهان بی‌بنیاد — که فراوان گذشت ازو کی و گو

روز دولت مباش غافل ازانک — هست ترکیب دولت از دو دو

چون همای خجسته قانع باش — نه چو گنجشک جان بدانه گرو

در زمین قناعت افکن تخم — تا مراد دل آوری بدرو

باکنار آمد از بحار غم آنک — شد برون از میان چو گنجخسرو

بهگزینی مکن که آدم را — بیشتر از وجود ظلمت و ضو

ایزد از خشم بهگزینی گفت — که فلان خیز از بهشت برو

چون بود

چون بود معده پر ز نقاو نیست — گر ز گندم پر است یا از جو

تن چو پوشیده شد چه فرق بود — نزد عاقل میان کهنه و نو

ره تسلیم گیر این یابین — تا خلاصت دهد ز کهنه و نو

وله ایضاً

هر که از طاعت ابلیس در افتاد بعجب — چون عزازیل شود مستحق لعن و تفو

گر ته طاعت ما را که نه چاک زده است — سهل باشد کندش توبه بیک لحظه رفو

هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر — نکند عفو مرا و را شوان گفت بعفو

وله

گر بدانی فریب دنیا را — دل بجان آیدت ز صحبت او

دشمنی در لباس دوست بود — گر کنی تکیه بر محبت او

ولہ

برفلک دل منه ار بوی خرد یافته
که نه سنجی بوجود آمده ناحق ترازو

عاقل امروز کسی را نهد این توسن زور
که نه بینی بجهان هیچکس احمق تر ازو

لاجرم هر که بود در فن علمش گستر
هیچکس را نبود کار برونق تر ازو

ولہ ایضا

چرخ دولابی است پنداری جهان
پر مثال کوزها خلقان او

فرقه سر سوی بالا میروند
دامنی پر نعمت از احسان او

بازچی را ز بالا بر نشیب
کف تهی می آورد دوران او

زو مدار این بهی چشم وفا
کاعتمادی نیست بر دوران او

زو طمع برکن که هرگز کس نیافت
لقمهٔ بی استخوان بر خوان او

گر منت بر کف نهد لعلی بهند فیروزه
کو خراج ملک هندوستان بود ارزان ازو

در محبی از محبت بر کف کاهی نهد
منت کوه احد برگیرد خوش بستان ازو

ولہ

طلب کردن همیشه کهتران را
بود مر مهتران را کار و پیشه

ز مرغان گرچه کمتر بود هدهد
سلیمانش طلب کردی همیشه

ولہ ایضا

میدهد گردون بهر نامستحقی بهرها
زانچه دریا پرورش دادست و کان اندوخته

روز روشن با اهل را دارد فلک با سیم و زر
زان سبب خندان چو شمع اندرون افروخته

هدهد قواده را تاج میدارد نگاه
باز را بابا یهادر بند و چشمان دوخته

عیش آخر این نه بس کین بهین از گاه او
باز ذال شعر خود در تیه حرمان سوخته

نی مکن با عیب کردن سازلی دل زنگ را | با هنرمندان بود با قصه جان آموخته

و له

میار فخر باستاد و شیخ و جد و پدر | که بود علم و عملشان همه پسندیده
فرا خصه بتوزان گر رسید بیرون آی | و گرنه جمله جهان کنج گیر پوشیده

و له

از مکر ناتیت آنچه شود واقع ای حکیم | خوردن غمش بکیست ز غمهای زاده
یا میشود بکام تو یا خود نمی شود | در هر دو حال خوردن غم را چه فایده

و له ایضاً

مرا دو بال بکردار مرغ اگر بودی | کشادمی بجنابت طریق بسته شده
ولی چه سود ندارد رهی بجنبانی | بسنگ حادثه آن نیز سخت خسته شده

و له

جفت گاوی را اگر خدمت کنی سالی تمام | روزگارت زر شود هر هفته و هر ماه به
ور بری شاه جهان را هر زمان صد پیشکش | هرزه گویی را بود نزدیک او صد جاه به
گر تو تنها کنی در کار گاو و کار و شاه | خدمت کیمیای کار از خدمت صد شاه به

و له

گر حال نیک خواهی فرزند را همیشه | آموزشش ای برادر قرآن و خط و پیشه
زیرا که پیشش آید روزی که کارش افتد | چون پیشه نداند بیل و کلنگ تیشه
هر کو خطی نخواند یا پیشه نداند | پس گاو و خر چراند در کوه و دشت و بیشه

و له ایضاً

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد | زمن دریغ نمیداشت پند پیرانه
چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من | اگر قبول کنی اینست مرد مردانه

تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تو — چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه

مکن مقام درین خاکدان ای عزیز بدار — اگر چو یوسف مصریت هست همخانه

مباش غره بمهر سپهر دون زنهار — که پای دام کشیده است بهر دانه

بزیر آره‌ٔ سپهر آینه گون — چرا نهی سر همت بعجز چون شانه

هر آن طلسم که بستند عاقلان برهم — بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه

هر آن نفس که طریق حیات بسته شود — کشایشیت نماند ز خویش و بیگانه

پس از تو ابن یمین چون فسانه خواهد ماند — بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

وله

دلا ز حال بد خود جزع مکن زنهار — صبور باش چه دانی نکو شود ناگاه

مجوی صحبت دنیا گران همی ترسم — که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه

بترک وصلت

بترک وصلت او گیر گر فضیحت او — بسیط خاک بر از گفتگو شود ناگاه

فروغ آتش شهوت مده بباد امل — که آب روی تو چون آب جو شود ناگاه

هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت — بروزگار کهن باز نو شود ناگاه

هنر چو مشک بود گر نهان نماند — هنر و نفحهٔ او پر ز بو شود ناگاه

کنون چو ابن یمین را هنر نیابی نیست — که لطف خیر اگر سوی او شود ناگاه

بکنج عافیت آرام جو تا باشی — مگر بکنج قناعت فرو شود ناگاه

ولهٔ ایضاً

گفتم دلا تو نیکو که همه عمر بوده — بر مطلب و مقاصد خود کامران شده

رای تو در تفحص اسرار کائنات — بگذشته از مکان ز رهٔ لامکان شده

هنگام نظم گوهر شهوار خاطرت — چون ابر نوبهار جواهر فشان شده

گردون پیر بر تو اگر حیث سروری مهتری — غالب بر او بقوت بخت جوان شده

هرکه که رای انور تو گشته آشکار — خورشید همچو ذره بسایه نهان شده

اکنون بگوی گر چه ست در میان خلق — هستی بیان لطف و کرم بر کران شده

عقل از زبان اهل نفسی زد برا نخستی — سرمایهٔ حیات چو آب روان شده

گفت آن همه فضایل آداب علم حلم — کم نیست بلکه بیشتر که هم از آن شده

لیکن چه سود مایهٔ من نیست جز هنر — وان نیز کسب اکثر اهل جهان شده

دارم تفرحی که ز ترکیب مسکرش — زو دل گرفته قوت و او قوت جان شده

این بین لباغ تضمین چشانده ست — کان جنب حال اوست که گیتی عیان شده

ما را هنر متاع خریدار عیب جوی — زانست نام ما بجهان بی نشان شده

وله نور الله مرقده

فیلسوفی گفت

فیلسوفی گفت کاندر خطه هندوستان — حکمتی دیدم نوشته بر در بتخانه

گفتمش آخر چه حکمت بود گفتا آنکه هست — آدمی حیوان … چو دیوانه

وله

دلا پس این یکی سخن گوش دار — که دارد خواص دم عیسوی

چو دانی که انجام دولت حیات — با غارتش ار عاقلی نگروی

که از تو بگوید ار رسد نطق خویش — جواب از صدا هم همان بشنوی

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که گر خار کاری سمن ندروی

وله ایضا

با من پدر که باد پر از نور مرقدش — گفتا شنیده که چه گفت عاقلی

هر که که از حوادث گردون دون نواز — پیش آیدت ز رنگ و زبدکار مشکلی

یا در پناه همت صاحبدلی گریز | یا التجا نمای باقبال مقبلی

وله

من شنیدم که از ره شفقت | پدر پیر گفت با پسری

که ترا تا که از بدست آید | ز اقتضای زمانه سیم و زری

بشنو از طوطی خرد سخنی | روح را در مذاق چون شکری

هم بجو رهبر بوستان بجو | از نهال سعادتت ثمری

حیف باشد که حاصل همه عمر | بگذارے که تا برد دگر کسے

وله روح روحه

ز مستی عشق از خبر دیار تست | مشو هوشیار از توانی دمے

مده یکدمه نقد خود از دست | دمے نزد دانا به از عالمے

وله ای دل نصیحتی

وله ایضا

ای دل نصیحتی کنم از زانکه بشنوی | نا داده آب تخم سعادات ندروی

زنهار در زبان نکنی آن معاملت | کانکه که آشکار شود زان خجل شوی

وله

گر تمتع ترا ز نقره و زر | آنقدر بس که قابض آنی

یکسخن بیغرض ز من بشنو | غم خود خور که سخت نادانی

چه نهی سیم و زر بدشواری | تا خورد دیگری باسانی

گر مراد از زرت وجود زر است | خود گرفتم که هر سر کانی

بشنو این نکته را از این مسکین | که ترا هست مشفق جانی

چون ز گنج خودت نصیبی نیست | تو مر آن گنج را نگهبانی

سیم آن به که زغم دشمن را | در ره دوستان برافشانی
شمع جمع الکهی توانی شد | کافلکی سیم در پریشانی

ولہ ایضاً

چهار چیز بکار در گر بود محتاج | بیان کنم اگر از آن تو مستمع باشی
خرد بتجربه خوشی بدوستی بانام | نسب بفخر حسب سروری بزر باشی

ولہ ایضاً

آنقدر راز متاع دنیائی | که کفاف تو باشد از طلبی
هم بفتوای عقل مغدوری | هم بشرع محمد عربی
زین فزون گر طلب کنی خجه بود | روسپی خواهری و زن جلبی

ولہ

من و نفس عز

من و نفس عزیز و فاقه و فقر | نمیخواهم غنی گشتن بخواری
بود جان دادنم بر آب خوشتر | ازان کز غوک باید جست یاری

ولہ

بو الفضولی مرا بکنجی دید | همچو جنی نهان ز هر انسی
گفت دایم ملول میگردی | گفتم آری ز چون تو ناجنسی

ولہ ایضاً

زر بسیار چه حاجت که کنی صرف بر آ | خانقاهی ز گچ و سنگ بعیوق بری
زر که بر خشت و گل از ساده دلی خرج کنی | شرم دار از خرد خود که بچیزی نخری
سفره گردان کن اگر نام نکو میطلبی | که بدین نام ز اعیان جهان در گذری

ولہ

بیا دگار من ای یار اگر نگه داری — یکی لطیفه نویسم ز غایت یاری
زمانه در گذر است و اجل پی تازان — بهوش باش که فرصت ز دست نگذاری

ولہ ایضاً

کاشکی با این همه محنت که من دارم ز غم — روز آخر خود نکردی با من این بدگوهری
محنت دوران و رنجوری و درد و بیکسی — فرقت احباب و تنهائی و غربت بر سری

ولہ

عمری بغفلت ای دل نادان گذاشتی — بر خویشتن وساوس شیطان گماشتی
در کشت زار آخرت اندر حیات خویش — تخمی که حاصلی بود از آن نکاشتی
آنها که با تو جنگ سگالند جهد کن — تا باز گردی از در ایشان با آشتی
احوال دهر چون گذرانست پس چرا — دشوار روزگار خود آسان گذاشتی

کشتی بشکنند این بین فارغ از آنجا — بر لوح دل که آیت حرمان نگاشتی

ولہ زید شوقه

ای دل ار خواهی هوای سروری باشنده باش — بر جهان بر از چه باشد سروری باشندگی
باز بر دستان چو خورشید گشت از آرزو همت — پیشه کن با زیردستان دانه و از افکندگی
گر ز رنج و تشنگی جانت بلب آید ز رشک — از خضر مپذیر منت بهر آب زندگی
دانه را بگذار و رستی ز دام آرزو — آرزو می افکند آزاد را در بندگی
گر ز دیوان قضا مجری نباشد رزق تو — سعی بی حاصل بود از هر دری جویندگی

ولہ

آسمان زیر پای خود دارد — هر که را هست همت عالی
آنکه باشد خسیس طبع و لئیم — سر فرود آورد بجای عالی

ولہ ایضاً

بدری گهش با سر که مرا روز و شب بوده عشق تو بسی

سال و مه بهر گرد گردان مال نغنودم بعمر خود نفسی

اسب بلی کردم و بسو ماندم زیر کی کن بجور عمان یکی

وله

هزار اهل مروت در آمدند از پای که هیچ بیت قدم را زرق نای از جای

گذر ز گنبد گردان که زیب منزل عیش فغان ز ما در گیتی که هست جادو ز ای

وله ایضاً

اگر بروی زرش کار ز فقر بهشتی که دوی اسر که بی بار به لبطامی

دگر بخرقهٔ ازرق تمام گشتی کار تعالی ذیل بدی شیخ احمد جامی

دگر برقص کسی شهره در علم بودی امام شهر بدی حسن در نکو نامی

وله

بگوش جان بی من آید دمادم آوازی که هست طایر جان را هوای پروازی

بی نشیمن او شاخسار سدره بود ده مکند قفسی واندرون نه دمسازی

مجردی چو مسیحا کجاست کز سر دقت بهر نفس که برآید نماید اعجازی

غذای طوطی جان تو شکر حرفت عزیز دار مرا او را که از ره اعزازی

نبود در حبس کرشن آرزوی نفس دمی کسی لطیفه نداد از زبان شهبازی

وله روّح روحه

دست اگر در دامان شرکی وزنی قوت لقمه بردار

ور ز خون جگر نوک شره بر رخ آیات فقه نگار

ور پی کام دل اگر تیغ زیر پای برهنه بسیار

زر دادن سهین ستوده کاست زانکه حاجب لطف کان ار

و له

برای نعمت دنیا مکن مذمت خلق — که نزد اهل خرد زین سبب خسی باشی
زخون دیده غذا اگر کنی از آن خوشتر — که زیر منت احسان ناکسی باشی
اگر قبول کنی پند من بیا یابی — وگرنه همچو سگان دربدر بسی باشی

و له ایضاً

آخر گری کند که زبهر دو روزه عمر — مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی
یاران برای یک شکم نان نیم سیر — گردد غریق منت احسان هر خسی
آزاد باش قانع و راضی بحکم حق — دل در خدای بند و مبر آرزو بسی

و له

کسی که سفله و ادنای خلق بوده بود — اگر بکیسه در امروز ماه تا ماهی

چنان بود

چنان بود که گدو همه جا بود — ولیک ناید از و منت شهنشاهی
مریز آب رخ از بهر نان تو اید دوست — که خاک بر سر این خواجگان ناگاهی
برو بملک قناعت درآی و ایمن باش — ز گرد کار جهان خواه هر چه میخواهی

و له

پدر کردی نصیحت مر پسر را ∴ که زنهار از کسی چیزی نخواهی
دگر روزی چنان افتد که خواهی ∴ ز مردی خواه اگر چیزی بخواهی

و له نور الله مرقده

گر کسی با تو بد کند زنهار ∴ جز بنیکی جزای آن نکنی
گر کسی از بدی کند سودی ∴ تو هم از نیکویی زیان نکنی

و له

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او — یکرو و یکزبان بود از زنگ گوهری

مانند شانه هر که دو رو گشت صد زبان — بر فرق خویش جای دهندش بسروری

ولهُ ایضاً

بقطع راه دراز امل غنی نشوی — بر آستان قناعت مگر مقام کنی

مرو بعجب و تکبر بر آستانهٔ خلق — که زندگانی عیشت همه حرام کنی

دو برزه گاو بدست آوری و مزرعه‌ئی — یکی امیر و دگر را وزیر نام کنی

دگر کفاف معیشت نباشدت آن نیز — روی و نان جوی از یهود وام کنی

هزار بار از آن به که هر صباح بگاه — کمر به بندی و بر چون خودی سلام کنی

ولهُ

گر تو بر سهل ممتنع خواهی — خویشتن را که مطلع یابی

شعر ابن یمین

شعر ابن یمین بدست آور — کان همه سهل ممتنع یابی

از لطایف بسی در انجامش [?] — در معانیش مجتمع یابی

لفظها موجز و معانی در آن — عرصه تنگ متسع یابی

از خجالت درر طبایع را — در حجابات منطبع یابی

قصه کوته کنم گرش خوانی — بر کسانی که مستمع یابی

خاطر جمله را از ادراکش — نیک مهجور و منقطع یابی

ولهُ در شناختن خربزه ایضاً

سه وصف ستوده است در خربزه — که در آدمی باشد آن لذتی [?]

گرانی و دیگر درشتی پوست — سیوم زردی چهره بی علتی

ولهُ ایضاً

زمخلوق کاری گشایش نگردد — دل اندر خدا بند اگر کار خواهی

مدد گر ز هر در باتت عزت — که خیری بود گز ره عار خواهی

ز حاجب بپرهیز و دربان [illegible] — که از حاجب و پاسبان بار خواهی

چو مرکز درین دایره پای — چه سرگشتگی همچو پرگار خواهی

ز نا جنس بگریز اگر آفتابی

ترا سایه خود بس ار یار خواهی

بوحدت بسر بر که راحت دران است — اگر گلشن عیش بی خار خواهی

گزین خلق امید مهر آنچنان است

که آب حیات از لب مار خواهی

[illegible]

در شهر شعبان المعظم یکهزار و دویست و هشتاد و شش هجری در قلعه [illegible] ١٢٨٦

اتمام پذیرفت حرره اقل الکتاب عبد الصمد میرزا

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد

زبر زبد ق[illegible]ت زیکه ریشه — درخت غنچه بر آورد بلبلان سنشه

بروی خصم زر که سخت نگری بشه — جهان جوان شد و یاران بعیش بنشسته

علی الخصوص که پیرایه بر او بستند

انبیا و رسل حق ملایک [illegible]

[illegible] شیره سکر ابابعد

جان نکف و [illegible] قاسم ازل

قمر عباس علی اکبر [illegible]

درویش قضا بار فلک طعنه

زخم بر چشم علی اکبر ایله دل خون

خون زمجون رودلری صبرک ایلیلی

بی منت بنده کانت ای ربی کریم

کار من بیچاره و درمانده بساز



بتاریخ هزار سیصد شانزده خدمت جناب جلالتمآب بندگان
اجل آقای علی خان حاکم دام اقباله العالی رسیدم

۱۵۰ ص


No 4
24 Yds